



اقلیم حضور

یادنامه شاهرخ مسکوب

به کوشش علی دهباشی

EGHLIM-E HOZOUR
A MEMORIAL ON
SHAHROKH MESKOOB

Edited by:
ALI DEHBASHI

«او بزرگ‌تر از آثارش بود» این تعبیر را از دکتر داریوش شایگان درباره‌ی شاهرخ مسکوب شنیدم. حلقه‌ی معاشران و دوستان مسکوب هر یک با تعبیری تحسین‌آمیز از خلیقات و ویژگی‌های اخلاقی و سلوک انسانی و عاطفی او یاد کرده‌اند که در مقالات کتابی که در دست دارید در باب آن به تفصیل خواهید خواند.

اکنون شاهرخ مسکوب در خاک وطنی که اینگونه عاشقانه دوستش می‌داشت خفته است. و ما دوستدارانش به یاد و خاطره‌ی او این یادنامه را تدارک دیده‌ایم تا کسانی که او را ندیدند و نسل‌های بعد بخوانند و او را زنده‌تر از امروز بیابند. خاک بر او گوارا باد!
در تنظیم مقالات یادنامه تلاش کرده‌ایم به تمامی جنبه‌های زندگی مسکوب پردازیم. امیدوارم موفق شده باشیم.



سرشناسه: دهباشی، علی، ۱۳۳۷ -

عنوان و نام پدیدآور: اقلیم حضور: یادنامه شاهرخ مسکوب / به کوشش علی دهباشی

مشخصات نشر: تهران: نقد افکار، ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری: ۶۷۱ ص.: مصور

شابک: ۷-۹۵-۸۹۱۰-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴-۱۳۸۴، -- یادنامه‌ها

رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ی۸۴ س ۷۳ / PIR ۸۲۱

رده بندی دیویی: ۸۶۲ / ۸ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۸۳۶۰

اقلیم حضور

یادنامه شاهرخ مسکوب

به کوشش
علی دهباشی



نشر افکار



شرکت نشر
نقد افکار

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به پلچ شمیران، کوی نوبخت،
شماره ۲، طبقه همکف؛ تلفن: ۸۸۸۹۵۶۸۵ تلفکس: ۷۷۶۰۳۲۱۲
www.nashreafkar.com, nashreafkar@gmail.com

اقلیم حضور

گردآورنده: علی دهباشی

حروفچین و صفحه‌آرا: حمید سناجیان

ناظر فنی چاپ: حسین کاظمیان

لیتوگرافی: طیف نگار؛ چاپ: مهارت؛ صحافی: مهرگان

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه نوبت چاپ اول: ۱۳۹۰

بها: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۹۱۰ - ۹۵۰۱۴ - ۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

- یادداشت ۹
- او بزرگ‌تر از آثارش بود / علی دهباشی ۱۱
- دربارهٔ مسکوب ۱۳
- یاد مسکوب / ایرج افشار ۱۵
- مسکوب، اقلیم حضور بود / داربوش شایگان ۱۷
- عشق داغی است که تا مرگ نباید نرود / حسن کامشاد ۱۹
- پنج تا یک دقیقه / احمد مسکوب ۲۷
- در موج مواج خاطره‌های گذشته / کامران فانی ۳۲
- عشقی که با خونس آمیخته بود / جلال ستاری ۳۷
- سرگذشت فکری و آثار شاهرخ مسکوب از نظر خود او / یوسف اسحاق پور ۳۸
- مسکوب منحصر به فرد بود / گفتگو با دکتر علی بنوعزیزی ۵۱
- مسکوب، فراتر از کلاس‌های رایج روشنفکری / سیروس علی نژاد ۵۴
- در سوگ شاهرخ مسکوب / علی دهباشی ۵۸
- شاهرخ مسکوب روشنفکر ایرانی در مهاجرت / کریستین ژامبه ۶۰
- با شاهرخ مسکوب در خواب و بیداری / ایرج پارسی نژاد ۶۲
- نمونهٔ ناب و نادر روشنفکر ایرانی / رامین جهانگللو ۷۴
- شاهرخ مسکوب، شاهین بلندپرواز اندیشه و فرهنگ / جلیل دوست‌خواه ۷۹
- حضور دیگر برای آنکه رفت / عبدالله کوثری ۹۳
- شاهرخ مسکوب و ما / حورا یآوری ۹۶
- تصویر مجالۀ ما / صدرالدین الهی ۱۰۲
- دریغ شاهرخ مسکوب / مسعود بهنود ۱۰۹
- زادگاه زاینده در رؤیای مسافر کوچیده از وطن / احمد کریمی حکاک ۱۱۲
- شاهرخ مسکوب رفت / محمد گلبن ۱۲۷
- تماشای گذشت زمان / ایرج هاشمی‌زاده ۱۲۸
- مسکوب، انسانی نمونه در زندگی و هنر / مهدی تهرانی ۱۳۸
- در سوگ سیاوش / گیتی شامبیاتی ۱۴۱

۱۴۴	روزها در راه / محمد رحیم اخوت.....
۱۵۸	روزها در راه و سفر در خواب / محمد رحیم اخوت.....
۱۶۵	تواضع و ادب / رضا قاسمی.....
۱۶۷	سلیمان سخن / پرویز براتی.....
۱۷۳	آب را می‌بینی که چه آسان می‌آید / مهران انصاری.....
۱۸۱	مسکوب به روایت مسکوب / محمد حسین خسروپناه.....
۱۹۴	در سوگ مسکوب / فرخ امیرفریاد.....
۱۹۷	آهنگ‌هایی که مادرم به من آموخت / علیرضا غلامی.....
۲۰۰	سخن در جان مسکوب / فرنگیس حبیبی.....
۲۰۷	مسکوب در سوگ سیاوش / احمد کاظمی موسوی.....
۲۱۸	سوگ سیاوش / محمد جلالی چیمه (م. سحر).....

□ گفتگو ۲۲۱

۲۲۳	دربارهٔ سیاست و فرهنگ / گفت‌وگوی پاکدامن و شاهرخ مسکوب و... ..
۲۶۲	گفته‌ها دربارهٔ تاریخ، سیاست، مدرنیته، فرهنگ و وطن / شاهرخ مسکوب.....
۲۷۲	دربارهٔ سیاست و فرهنگ / گفت‌وگوی علی دهباشی با شاهرخ مسکوب.....
۲۹۴	گفت‌وگو با شاهرخ مسکوب دربارهٔ زمان در شاهنامه / شاهرخ گلستان.....

□ نقد کتاب‌های شاهرخ مسکوب ۳۰۳

۳۰۵	شاهرخ مسکوب و «سیاست و اجتماع» / حورا یاوری.....
۳۱۷	شاهنامه و شاهرخ مسکوب / حسام‌الدین نبوی نژاد.....
۳۳۶	نقدی بر «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» / مصطفی رحیمی.....
۳۴۹	نگاهی به آثار مسکوب / کوروش قنبری.....
۳۵۹	جستاری در شاهنامه / محبوبه مهاجر.....
۳۶۱	غافل از اسطوره هزاران سیاوش این زمان / سعید ابوالقاسمی.....
۳۶۴	زیستن در زبان مادری / فرهاد حیدری گوران.....

□ شب شاهرخ مسکوب ۳۷۱

۳۷۳	گزارش مراسم بزرگداشت زنده‌یاد شاهرخ مسکوب / پروانه ستاری.....
۳۸۱	کارنامه‌ای حالا دیگر تمام / انوشیروان گنجی پور.....
۳۸۷	گزارش مراسم یادبود شاهرخ مسکوب در پاریس.....

□ نامه‌ها ۳۸۹

۳۹۱	بخشی از نامه به یک دوست.....
۳۹۵	نامه‌ای دیگر از شاهرخ مسکوب.....
۴۰۰	نامهٔ دوست به شاهرخ / نسیم خاکسار.....
۴۰۴	نامه از دوستی تازه / نسیم نبیلی.....

- ۴۰۹ یادى از شاهرخ مسكوب / ناصر زراعتى.
- ۴۲۱ چند نامه.
- ۴۳۱ نامه دوست آزرده خاطر.

□ از آثار مسكوب.

- ۴۴۳ یادگارهایی از شاهرخ مسكوب
- ۴۴۵ الف. خاطرات.
- ۴۴۶ روزها در راه.
- ۴۴۷ خاطراتى از بزرگ علوى.
- ۴۸۵ ب. نوشته‌ها.
- ۴۸۹ مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار.
- ۴۹۱ قصه سهراب و نوشدارو.
- ۴۹۹ شاهنامه و تاریخ.
- ۵۱۲ زین آتش نهفته...
- ۵۴۱ ملاحظاتی درباره شاهنامه فردوسی.
- ۵۵۷ درباره سیاست و فرهنگ.
- ۵۶۳ درباره خیزاب‌ها.
- ۵۷۰ ای سرزمین من!
- ۵۷۲ ج. ترجمه

سخنی دیگر در باب: «پسر ایران از مادرش بی‌اطلاع است»

- ۵۷۹ یوسف اسحاق پور/شاهرخ مسكوب.

□ تصاویر و ...

۵۸۵

یادداشت

او بزرگ‌تر از آثارش بود

علی دهباشی

«او بزرگ‌تر از آثارش بود» این تعبیر را از دکتر داریوش شایگان درباره‌ی شاهرخ مسکوب شنیدم. حلقه‌ی معاشران و دوستان مسکوب هر یک با تعبیری تحسین‌آمیز از خلیقات و ویژگی‌های اخلاقی و سلوک انسانی و عاطفی او یاد کرده‌اند که در مقالات کتابی که در دست دارید در باب آن به تفصیل خواهید خواند.

افزون بر ویژگی‌های برجسته‌ی انسانی، ما با شاهرخ مسکوب متفکر، نظریه‌پرداز ادبی، شاهنامه و حافظ پژوه یگانه روبه‌روایم. آنچه که مسکوب در بخشی از آثارش در مورد حافظ و شاهنامه نوشته است حکایت از زندگی طولانی و عمیق او «در کوی دوست» دارد.

مطالعات دقیق و موشکافانه‌ی او در حوزه‌ی ادبیات حماسی غرب و شاهنامه‌ی فردوسی منجر به خلق آثاری شد که در عرصه‌ی شناخت اسطوره‌های شاهنامه و پیشینه‌ی آن در باورهای دینی و ملی ما ایرانیان ماندگار خواهد ماند و هرگز رنگ کهنگی نخواهد گرفت و هر چه بگذرد ارزش‌های ناشناخته‌اش بیشتر نمایان خواهد شد.

یکی دیگر از ویژگی‌های زندگی اجتماعی آن زنده یاد مسئله‌ی روشنفکری اوست؛ این زمینه‌ی زندگی مثل همه‌ی ابعاد دیگر شخصیتش متفاوت با دیگران و اقران اوست. می‌دانیم که با عضویت در حزب توده در دهه‌ی بیست وارد جریان‌های روشنفکری و سیاسی شد، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان گرفتار آمد و تأملات در زندان و بعد حوادث هولناک مجارستان و رفتار شوروی‌ها و ماجرای ملی شدن نفت و عکس‌العمل نادرست رفقایش منجر به جدایی و انزجار او از «اردوگاه» و استالینسم شد. آنچه که مسکوب در نقد روشنفکری این دوره و خودش نوشته است از مهم‌ترین نقدهای دقیق سیاسی تاریخ معاصر ایران است.

بخش دیگری از کارهای قلمی او، که ناشناخته مانده، یادداشت‌های روزانه‌ی وی است. در جایی گفته یا نوشته‌ام که هر آینه مسکوب این یادداشت‌ها را به یکی از زبان‌های رایج این زمان نوشته بود، بدون تردید در کنار یادداشت‌های روزانه‌ی کافکا، کامو، یونسکو و... قرار می‌گرفت. باید «روزها در راه» را بخوانید تا مدعای راقم این سطور را تأیید کنید.

چگونه می‌توانم این یادداشت را به پایان برسانم و از اصلی‌ترین وجه شخصیت او یعنی ایران دوستی و اعتقاد به این آب و خاک یاد نکنم. او که عاشقانه به تاریخ و جغرافیای این سرزمین

عشق می‌ورزید سال‌هایی از عمر پر بارش را در غربت گذراند؛ اگرچه قلبش برای این خاک می‌زد. شاید اگر رشته سخن را به خودش بسپارم گویاتر باشد «به قدری در هوای ایران به سر می‌برم که انگار نه انگار اینجا زندگی می‌کنم. پاهایم اینجاست ولی دلم آنجاست. زندگی و هوش و حواس من در جای دوری، که از آن بریده شده‌ام، می‌گذرد، نه در جایی که در آن نیستم.»

اکنون شاهرخ مسکوب در خاک وطنی که اینگونه عاشقانه دوستش می‌داشت خفته است. و ما دوستدارانش به یاد و خاطره او این یادنامه را تدارک دیده‌ایم تا کسانی که او را ندیدند و نسل‌های بعد بخوانند و او را زنده‌تر از امروز ببینند. خاک بر او گوارا باد!

در تنظیم مقالات یادنامه تلاش کرده‌ایم به تمامی جنبه‌های زندگی مسکوب بپردازیم. امیدوارم موفق شده باشیم.

علی دهباشی

پاییز ۱۳۸۸

دربارهٔ مسکوب

یاد مسکوب

ایرج افشار

شاهرخ مسکوب - یکی از نازنین ترین نویسندگان آزاده فکر - از دستمان رفت. او بیست و چند سال پایان زندگی را با دشواری و دلتنگی دور از دیاری که بدان تعلق روحی و دلبستگی فرهنگی داشت گذرانید و عاقبت به بیماری ناسزاواری دچار شد و در دل غربت جان سپرد. پیکرش را از پاریس به تهران آوردند و با تجلیل و احترام به خاک وطن سپردند.

تردید نباید کرد که دوران ناگوار بیماری را به یاد ایران و ستیغ‌های بلند کوهسار ادبی آن بود و گذشته‌های شاد و ناشاد زندگی را در خیال بررسی می‌کرد، از ایامی که امید به حزب توده ایران بسته بود تا روزهایی که ناامیدانه راه مهاجرت به دیار فرنگ را پیش گرفت. طبعاً به آنچه در کتاب روزها در راه نوشته و آنچه که در آن نوشته می‌اندیشیده است.

برای او ممکن نبود که خود را از گذشته دور نگاه دارد. زیرا با تاریخ و ادب ایران دمخور و آشنای دیرین فردوسی بود و با چنین فرهنگی می‌زیست و گذرگاه‌های صعب و کوی‌های دل‌انگیز آن را می‌شناخت. گاهی که به تهران می‌آمد و به محفل دوستان قدیم قدم می‌گذاشت خوب مشهود بود که چرا گذشته را از یاد نمی‌برد. او صاحب اندیشه‌ای والا بود، تاریخ‌دان و ادب‌شناس بود. در فضای گشاده و آسمانی شاهنامه پروازها کرده و با بیت‌الغزل معرفت حافظ انس گرفته بود. ناچار همه جا و همه وقت به آن ایرانی می‌اندیشید که اندیشه و قلمش برجستگی‌های فرهنگی آن را در چند کتاب و ده‌ها مقاله عنوان کرده است.

بر من پنجاه سال گذشته است از سال‌هایی که با لطافت صحبت و کنایات و عبارات دل‌ویز او چه به هنگام خیابان گردی دوره جوانی و همنشینی در خانه دوستان و چه دیدارها در سازمان جلب سیاحان - که با احمد اقتداری و دو سه تن دیگر کارشناس آنجا بودند مأنوس بوده‌ام و از صمیمیت او در نوشته‌هایش لذت برده‌ام و اکنون می‌سوزم و افسوس می‌خورم که او نیست.

نخستین کتابش که مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار (۱۳۴۲) نام داشت زود آواز گرفت و مایه ادبی درخشان او را شناساند. او نشان داد در تحلیل مباحث اساطیری و حماسی قلمش گویا و تواناست. پس از آن سوگ سیاوش (۱۳۵۱) را نوشت و یکی از نمادهای ماندگار تفکر ایرانی را

با جلوه‌ای نوین و به قلمی تحلیلی برایمان تازه کرد. در حالی که پیش از آنها به سوفکل و اشیل دنیای پر طمطراق یونانی پرداخته بود.

از هنگامی که به فردوسی پرداخت و بر روحیه تاریخی مربوط به دایره دنیای زیبای ایرانی دست یافت آن را رها نکرد. فردوسی ملهم بزرگ او بود و غور در شاهنامه دلچسب برای او. باز در همین سال‌های اخیر چند گفتار جداگانه در قلمرو و زمینه‌های مختلف شاهنامه به رشته تحریر در آورد که می‌باید همه در یک مجموعه انتشار پیدا کند.

سومین کتاب ایرانی او ملیت و زبان نام داشت. آن را نخست در دیار غربت به چاپ رساند. زیرا به خوبی دریافته بود که ماندگاری ایران در تاریخ بستگی ویژه‌ای به زبان فارسی داشته است. درین رساله کوشید نقش دیوان و دین عرفان را در قلمرو زبان فارسی مشهود سازد و چون بار دوم که آن را به دست چاپ سپرد با نام گویاتر هویت ایرانی و زبان فارسی منتشر ساخت و بهتر نمایانده شد که بیش از پیش متوجه بر اهمیت فرهنگی و جهانی زبان فارسی برای یگانگی و یک پارچگی فرهنگی ایران شده است. اگر چه آن را در عنوان «هویت» پوشانیده است.

خلاصه تفکرات سیاسی تاریخی او را می‌توان چنین برآورد کرد که هم تاریخ حماسی ایران را مهم و مؤثر و آشنایی بدان را برای همگان ضرور می‌دانست و هم زبان فارسی و آثار بازمانده آن را عامل اساسی شناختن هویت قرار داده بود. در کتاب‌های دیگرش مانند چند گفتار در فرهنگ ایران و یادداشت‌های دلچسب و صمیمی او هم رگه‌های تابناکی از این تفکر دیده می‌شود.

آخرین کتاب او به نام کتاب مرتضی کیوان (۱۳۸۲) در تهران نشر شد. آن را به یاد مرتضی کیوان گرد آورد و خواست یادگاری بر جای بماند از روزگاری که به همراه کیوان در راهی افتاده بود که خود را با خردورزی و به شوق آزاد بودن از آن وادی که سفری خواب آلود بود رها ساخت. یادش باید که در یادها بماند.

لوس آنجلس - ۲۳ اردیبهشت ۱۳۸۴

مسکوب، اقلیم حضور بود*

داریوش شایگان

قرار نبود در این جلسه سخنرانی کنم ولی چون دوست نزدیک شاهرخ بودم وظیفه خود دانستم چند کلمه‌ای بگویم. دوستی من و شاهرخ برمی‌گردد به سال‌های چهل. ولی بعد از انقلاب که من در فرانسه مقیم شدم شاهرخ خیلی زود به من ملحق شد و در مؤسسه اسماعیلی با هم همکاری شدیم. هشت سال با هم همکاری بودیم، هر روز همدیگر را می‌دیدیم و من در این مدت فرصت یافتم که شاهرخ را از نزدیک بشناسم. با آثارش کم و بیش آشنا بودم ولی شخصیت شاهرخ خیلی فراتر از آثارش بود.

می‌خواهم در اینجا قصه‌ای بگویم که شاید این مطلب را روشن کند. سال‌ها قبل از انقلاب من با «روبرتو روسلینی» فیلم‌ساز معروف ایتالیایی آشنا شدم و ما بارها همدیگر را در پاریس ملاقات می‌کردیم. طبیعتاً آدم وقتی با روسلینی صحبت می‌کند، موضوع سینما پیش می‌آید و دیگر فیلم‌سازان ایتالیایی. روسلینی علاقه زیادی به فدريكو فلینی داشت و می‌گفت: فلینی، در گذشته زیردست او بوده و به او بسیار وفادار مانده است. هر وقت که فیلمی می‌سازد فوری تلفن می‌کند و می‌گوید روبرتو بیا فیلم مرا ببین و نظر خودت را بده. در پاسخ به روسلینی، گفتم: می‌دانم که فیلم‌های فلینی بی‌نظیر هستند ولی خود فلینی چگونه آدمی است؟ گفت: خودش از فیلم‌هایش بزرگتر است. همین مطلب درباره شاهرخ مسکوب نیز صادق است؛ شاهرخ از آثارش بسیار بزرگتر بود.

تعریف شخصیت چند وجهی شاهرخ کار آسانی نیست، او شبیه روشنفکرانی که می‌شناختم نبود. چون روشنفکران موجودات عجیب و غریبی هستند هم خیلی خودشیفته‌اند و هم نفسی متورم دارند. شاهرخ به عکس بسیار متواضع بود و غذای روح را به نفس اماره نمی‌داد. روشنفکر بود ولی ادای روشنفکری در نمی‌آورد، در ضمن داعیه درویشی هم نداشت که بیماری ملی ماست و همه تظاهر به درویشی می‌کنند. با این همه آدم بسیار بی‌نیازی بود، به نظرم از سعه

* متن سخنرانی در مراسم بزرگداشت شاهرخ مسکوب (خانه هنرمندان هفتم اردیبهشت ۱۳۸۴)

صدر برخوردار بود و استغنا داشت، ولی زندگی را هم خیلی دوست داشت و از لذایذ آن متمتع بود. فکر می‌کنم اگر بخواهیم تیپولوژی شاهرخ را روشن کنیم باید بگوییم که شاهرخ یک فرد حماسی بود، چندی پیش با یکی از خویشان مسکوب صحبت شد، او می‌گفت شاهرخ در واقع شبیه بیهقی است. او راست می‌گفت شاهرخ بیشتر به قهرمانان حماسی شاهنامه شباهت داشت، به یک اعتبار رفتار و کردارش را می‌توان گفت حماسی بود. به آیین جوانمردی اعتقاد داشت. با صفت بودن، معرفت داشتن، نجیب بودن برایش ارزش‌های اساسی بودند. او آدمی بسیار اخلاقی بود. فوق‌العاده صراحت لهجه داشت بی‌آنکه خشن و پرخاشگر باشد؛ انعطاف‌ناپذیر بود ولی متعصب نه؛ با شهامت بود ولی بی‌گدار به آب نمی‌زد. شاهرخ فوق‌العاده با گذشت و منصف بود و می‌کوشید در قضاوت تعادل را حفظ کند و حق کسی را ضایع نکند. ولی آنچه بیش از هر چیز شاهرخ را برای دوستانش دلپذیر می‌کرد و همه را مجذوب و شیفته خود می‌ساخت، هاله حضوری بود که از تمام وجودش می‌تراوید. شاهرخ حضوری بسیار نافذ داشت و من هر وقت یاد او می‌افتم و دوستانش را می‌بینم متوجه می‌شوم که چقدر، همه تحت تأثیر سجایای اخلاقی او بوده‌ایم.

شاهرخ در واقع یک اقلیم حضور بود، و من هر وقت یاد او می‌افتم بی‌درنگ جمله کوتاه انگلیسی به ذهنم خطور می‌کند که شکسپیر در نمایشنامه‌ی «هنری پنجم» در جایی به کار بسته است: «A little touch of Harry in the night» یعنی شمه‌ای از حضور هری در شب. و این موضوع به جنگ صد ساله انگلیس و فرانسه اشاره دارد، قوای انگلیس وارد «نورماندی» شده‌اند و تمام شهسواران فرانسوی در مقابل قوای مهاجم تجمع کرده‌اند و تعدادشان هم بیشتر است و هم سلاح‌هایشان مهلک‌تر. انگلیسی‌ها احساس ضعف می‌کنند و معلوم نیست که در این کارزار پیروز شوند. هری پادشاه انگلیس شبانه خیمه به خیمه راه می‌افتاد و با تک تک سربازها حرف می‌زد و آنها را دلداری می‌دهد و حضور این پادشاه دلسوز در فضای شب تاریک موج می‌زند. و اینجاست که شکسپیر می‌گوید تک تک سربازان شمه‌ای از حضورش را در شب احساس می‌کردند.

شاهرخ اینچنین موجودی است. شاهرخ هم حضورش در این جلسه موج می‌زند و ما آن را با تمام وجود هم اکنون در اینجا احساس می‌کنیم. چقدر خوشحالم که شاهرخ به ایران بازگشت. برای اینکه ۲۵ سال از لحاظ جغرافیایی در فرانسه می‌زیست ولی ذهناً در ایران بود و در همان بستویی که حسن کامشاد به آن اشاره کرد، زندگی می‌کرد، به آن فضای محقر غنا می‌بخشید. آن را فضا مند می‌کرد و به قول دوست مشترکمان سهراب سپهری «واحه زمردین» از آن می‌ساخت. شاید او با بازگشت به ایران حماسه پهلوانی شاهنامه را تبدیل به حماسه عرفانی کرد و مثل کیخسرو، شهریار فرزانه ایران زمین، به اقلیم هشتم پیوست.

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود*

حسن کامشاد

یاران، دوستداران شاهرخ مسکوب

من اولین باری است که در چنین محفل و شرایطی صحبت می‌کنم، از این رو ناشی و نابلدم. فاجعه درگذشت شاهرخ نیز پریشانم ساخته است و چه بسا دچار لکنت و لغزش شوم. به بزرگواری خود ببخشید. وقتی از من خواستند یکی از سخنرانان این مجلس باشم بی‌درنگ عذر خواستم، گفتم من ممکن است به حق هق افتم و کار را خراب کنم. اما بعد دیدم من از شاهرخ هزاران خاطره دارم و حیف است همه را با خود به گور برم و این وظیفه‌ای است که باید به خاطر او انجام دهم.

شاهرخ در زندگی مرا از خیلی کارها منع و به خیلی کارها تشویق کرد، و این به تعبیری آخرین ترفند اوست - سخنرانم هم کرد! من اینجا راجع به کارها، آثار و نوشته‌های شاهرخ چیزی نمی‌گویم. انجام این مهم را به سرورانی می‌سپرم که پس از من سخن خواهند گفت. سعی من بر آن است که گوشه‌هایی از خاطرات فراموش نشدنی‌ام با او را با شما در میان گذارم. از لا به لای آنها بی‌شک به پاره‌ای ویژگی‌های اخلاقی و سرشت و شخصیت شاهرخ پی خواهید برد. شاهرخ انسانی استثنائی بود.

سابقه آشنایی من و شاهرخ بر می‌گردد به حدود ۶۳ سال پیش. ما بار نخست در زمین ورزش به هم برخوردیم. و برخورد اصطلاح درست و دقیقی است: او جزء تیم فوتبال دبیرستان سعدی اصفهان بود و من عضو تیم دبیرستان ادب؛ و این دو مدرسه از دیر باز رقیب سرسخت یکدیگر بودند و در میدان‌های ورزشی با هم مصاف می‌دادند. شاهرخ فوتبالیست خوبی بود. عضو تیم فوتبال اصفهان هم شد.

دو سال بعد هر دو به شش متوسطه تنها رشته ادبی شهر اصفهان در دبیرستان صارمیه رفتیم و با هم هم‌کلاس شدیم. شادروان مصطفی رحیمی هم در این کلاس بود. ما سه نفر

* متن سخنرانی در خانه هنرمندان به مناسبت بزرگداشت شاهرخ مسکوب (چهارشنبه هفتم اردیبهشت ۱۳۸۴).

انشانویسان «برجسته» کلاس بودیم و پس از قرائت انشای هر یک عده‌ای معین از شاگردان برای افاضات یکی از ما دست می‌زدند و آقای معلم هم معمولاً به به و چه چه می‌گفت. اما در حالی که انشای آن دو اصیل و با فکر بود نوشته من اقتباس - «سرقت ادبی» - بود. همه را از زمان‌های ح. م. حمید و ترجمه‌های آبکی لامارتین و شاتو بریان و دیگر عاشق پیشگان (که آن روزها در میان جوانان فراوان خریدار داشت) عاریه می‌گرفتم.

روزی، همان اوایل سال، پس از کلاس انشا، هنگام زنگ تفریح در حیاط مدرسه کسی از پشت دستی به شانه‌ام زد، برگشتم، شاهرخ مسکوب بود. نخستین مکالمه مستقیم ما بدین ترتیب صورت گرفت. شاهرخ بی‌مقدمه و بی‌رودر واسی گفت: «این مهملات چیست روی کاغذ می‌آوری و نشخوارهای قلبی و بی‌ارزش رمانتیک‌های فرانسوی را به خورد معلم جاهل و شاگردان کلاس می‌دهی. چرا به جای اینها کتاب حسابی نمی‌خوانی؟»

من که نمی‌خواستم خود را از تک و تا بیندازم، گفتم: «مثلاً؟»

گفت: «بهت میگم... اول به من بگو پول نقد چقدر داری؟»

با تعجب ولی صادقانه گفتم: «پنج ریال.»

گفت: «همین؟»

- «یک تومان هم در خانه دارم.»

گفت: «فردا همه را همراهت بیار.»

و رفت سراغ یکی از بچه‌های کلاس که پسر مردی فاضل و مشهور بود و پدرش صاحب امتیاز و سردبیر مجله معروفی در اصفهان، من حرف‌های آنها را نشنیدم، ولی فردا که با ۱۵ ریال وجه نقد آمدم شاهرخ آن را گرفت و به پسرک داد و کتابی با خود آورد. این تاریخ یهقی بود و به من گفت: «تو پنج ریال دیگر بابت این کتاب به این آقا بدهکاری. هر وقت پول پیدا کردی به او بده». این کتاب را من هنوز دارم، در نخستین صفحه‌اش مهر کتابخانه سردبیر نامدار به چشم می‌خورد.

عصر رفتیم منزل شاهرخ سر جوبشاه. مرا به مادر و دو خواهرش معرفی کرد و نشستیم به خواندن تاریخ یهقی که معلوم بود شاهرخ با آن آشناست چون اشکالات مرا به سادگی رفع و رجوع می‌کرد. سپس پول بیشتری به پسر ناخلف و دریافت سیاست‌نامه، شاهنامه، خمسه نظامی و غیره از کتابخانه ابوی. بعضی روزها می‌رفتیم خانه ما و آنجا مشغول خواندن و درس و فحص می‌شدیم. و به این ترتیب ما شدیم دوست نزدیک.

در پایان تعطیلات تابستان سال ۱۳۲۴، همراه یکدیگر رفتیم به تهران و دانشکده حقوق. در یکی از کوچه‌های جلو دانشگاه اتاقی در منزل یک مادام آشوری گرفتیم. رختخواب و مختصر اثاثیه‌ای از اصفهان با خود برده بودیم، رختخواب‌ها را کف اتاق گوش تا گوش پهن کردیم و در

یکسال و چند ماهی که آنجا بودیم اینها همچنان کف اتاق گسترده بود. اتاق، میز و صندلی نداشت، روی دوشک‌ها تکیه به دیوار می‌نشستیم و می‌خواندیم و احیاناً می‌نوشتیم... سال بعد رفتیم به کوی دانشگاه در امیرآباد؛ چشم و گوشمان قدری باز شده بود و تحت تأثیر محیط متنوع روز و تبلیغات دامنه‌دار دست چپی، کم‌کم تمایلات سیاسی پیدا می‌کردیم. شاهرخ خیلی زودتر از من به حزب توده پیوست و از آن پس پیوسته کتاب‌های مارکسیستی می‌خواند و به بحث و مشاجره عقیدتی می‌پرداخت. سال دوم دانشکده حقوق روز امتحان کتبی حقوق مدنی من و او چنان سرگرم بحث و بگو مگو بودیم که آخرین اتوبوس کوی را به دانشگاه از دست دادیم. تمام راه را نفس نفس زنان دویدیم ولی دیر رسیدیم، به جلسه راهمان ندادند و هر دو در آن درس تجدید شدیم.

پس از گرفتن لیسانس، شاهرخ بیشتر به خاطر فعالیت‌های حزبی در تهران ماند، دبیر ادبیات دبیرستان مروی شد و من رفتم خوزستان و شرکت نفت. سال بعد در امتحان بورس تحصیلی فولبرایت شرکت کردم، قبول شدم و شاد و شنگول از دو سالی که در دانشگاه‌های امریکا خواهم گذراند و دست کم انگلیسی خواهم آموخت، نامه‌ای به شاهرخ نوشتم. پاسخ او، پاسخی که بعدها خودش «چکشی - انقلابی» خواند، نقطه عطف دیگری در زندگی من بود، چنان‌تکانم داد که اثراتش هرگز محو نشد. آن روزها من در مسجد سلیمان بودم، در چادری که شرکت نفت به لیسانسه‌های مجرد می‌داد زندگی می‌کردم. یاد می‌آید در تپه‌های اطراف افتان و خیزان می‌رفتم، نامه شاهرخ را می‌خواندم و باز می‌خواندم و اشک می‌ریختم. این ایامی بود که در محوطه دانشگاه تهران به جان شاه سوء قصد شده بود و چند نفر از دوستان نزدیک ما را به اتهام آشنایی با سوء قصد کننده، ناصر فخرآرایی، بازداشت کرده بودند. شاهرخ از این دوستان که اینک بی‌شک زیر شکنجه بودند، از خودش، از فعالیت‌های حزبی‌اش، از مردم ستم‌دیده ایران و از اوضاع و احوال زمان نوشته بود و پرسیده بود: «در این گیرودار آقا می‌خواهند بروند امریکا چه غلطی بکنند؟ می‌خواهی انگلیسی یاد بگیری یا عیش و نوش کنی؟» و به دنبال انتقادی شدید از بی‌قیدی و بی‌خیالی من. مدتی گریستم، اوراق فولبرایت را پاره کردم، رفتم عضو حزب توده شدم.

نامه بعدی شاهرخ همراه با کتابی انگلیسی بود: Citizen Tom Paine. نوشته بود به جای رفتن به ینگه دنیا بشین و این کتاب را ترجمه کن، بیشتر انگلیسی یاد می‌گیری - این کار را کردم و چنین شد که بنده شدم مترجم.

سال‌ها بعد در ۱۳۳۹ پس از پایان تحصیلات در انگلستان، همان هفته‌های اولی که به ایران بازگشتم، نامه‌ای برایم رسید که به دیدن آقای حسین علا وزیر دربار بروم. حیرت زده رفتم. معلوم شد استاد انگلیسی راهنمای من در کیمبریج هم‌کلاسی علا بوده و با هم دوستی دیرین

دارند و جناب پروفیسور بدون آنکه چیزی به من بگوید شرحی در مناقب من به علا نوشته: پرسید می‌خواهی چه کنی، گفتم قرار است به شرکت نفت برگردم. گفت نه دست نگهدار تا من با اعلیحضرت صحبت کنم، از وجود امثال شما باید بهتر استفاده شود! شب که شاهرخ به منزل ما آمد جریان را برایش تعریف کردم. سری تکان داد و پوزخندی زد. همین و بس. فردا سحرگاه پیش از آنکه به اداره برود به منزل ما آمد و بی‌درنگ گفت: «من دیشب تا صبح نخوابیده‌ام و آمده‌ام تکلیفم را با تو معلوم کنم. تو اگر درباری هستی و می‌خواهی از اطرافیان اعلیحضرت همایونی شوی که خداحافظ، مرا با تو دیگر کاری نیست. اگر می‌خواهی در جرگه ما باشی سرت را بینداز زیر و برو شرکت نفت سر کارت.» و من سرم را انداختم زیر و رفتم سرکارم. و بار دیگر شاهرخ مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. منظورم ذکر پایمردی شاهرخ در دوستی است که سر هر بزنگاه به داد من می‌رسید. شاهرخ چراغ راهنمای زندگی من بود. نمی‌دانم بی او از این پس چه کنم...

شاهرخ پس از وقایع مجارستان و به‌ویژه افشاگری‌های خروشچف در ۱۹۵۶ درباره جنایت‌های استالین به کل از حزب توده و فعالیت سیاسی برید. و پس از انقلاب اسلامی ۲۵ سال در خارج، در پاریس زیست، ۱۲ سال آخر را در پستوی یک دکان. تا چند سال پیش صبح تا ظهر پشت پیشخوان این دکان می‌ایستاد و دکانداری می‌کرد و بعدازظهر و شامگاه به خواندن و نوشتن می‌پرداخت و این، به قول عبدالله کوثری در محتوایی دیگر، «ستمی بر ما و بر فرهنگ ما» بود. پنج سال پیش در سفری به پاریس شبی در پستوی این دکان نشسته بودیم. سنگول و سر حال بودیم. این روزهایی بود که شاهرخ غرق خواندن مارسل پروست بود. دفترچه‌ای آورد و گفت می‌خواهم چیزی برایت بخوانم و شروع کرد و خواند و خواند تا رسید به:

«خیال می‌کرد زندگی بازی شیرینی است که فردایی ندارد؛ شقایق وحشی، بنفشه نوشکفته بود. از کجا می‌دانست که تند بادهای ریشه کن پشت کوه و کمر دزدانه کمین کرده‌اند. هنوز صدای سوخته و غریبانه قمر را نشنیده بود که می‌خواند:

«موسم گل دوره حُسن یک دو روزی است در زمانه!

ای به دل آرایی به عالم فسانه»

چقدر پدرم این تصنیف را دوست داشت و گاه و بیگاه برای خودش زمزمه می‌کرد. شاید او هم زیبایی را فسانه‌ای می‌دانست که عمری به کوتاهی رؤیا دارد و تا بیدار شوی رفته است. از ناپایداری این دم دلپذیر اما گریزان نیست که پریشان و از خود بی‌خود می‌شویم — آنگاه که بیماری بال‌هایش را باز می‌کند و مانند کلاغی دزد بر نهال تن می‌نشیند...؟ جان رنجور به سبکی دود می‌شود و ثقل خاک تنی را که ماوای زیبایی است فرو می‌کشد تا به زمین بدوزد و غبارش را به باد بسپارد... پیش از آن پیروزی مرگ را دیده بودم، بر پیکر پدرم و برادرم ایستاده بود، دست درازش چون

دشته‌ای قلب ستاره را می‌شکافت و مادرم در ظلمت خاک سرنگون می‌شد... روزها همچنان که می‌گذرند فراموشی را در خود دارند و آن را مانند میهی، غباری خاکستری در راه جا می‌گذارند... گاه رفتگان سال‌های مرده زنده‌تر از زندگان می‌نمایند و گاه آینده هنوز نیامده را هم اکنون می‌بینیم. و طاقت دیدن نداشتم. پُر از شکوه و شکایت بودم. از خدا گله داشتم یا از عمر بی‌وفا نمی‌دانم.»

در اینجا ایستاد. اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. گفت دیگر نمی‌توانم بخوانم. حالا تو بخوان. خواندم و همسفر او در خواب شدم. کمی بعد من هم به حق افتادم. اینها خاطرات نوجوانی ما در اصفهان بود، و اشک هر دومان اشک شوق یادآوری روزهای شاد جوانی، روزهای سرزندگی و سبکبالی.

در روزها در راه می‌نویسد:

«حسن سه‌شنبه آمد و امروز صبح رفت. چند روزی با هم بودیم و به قول غزاله من عشق روزگار را کردم... چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می‌زدیم و این روزها که با هم در کنار «سین» راه می‌رفتیم. تفاوت در مکان را نمی‌گوییم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا برنمی‌انگیزد. آن سال فلان بود و این سال بهمان. آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیت روح دو نفر را می‌گوییم در رابطه دوستانه - که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگونی آن دست داشته، بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه این رابطه را در تن خود پرورده و باز در تن به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در اینجا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست بلکه در این است که پس از ساخت و پرداخت حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غفلت شاد جوانی به هم برخوردند و در بازار دراز و آشفته، سرپوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی‌شبهت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور در می‌یابند، در سکوت، در نگاه، شوخی‌ها با تک مضراب‌های گاه و بیگاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاستن از شدت آن، هم گفتن و هم وانمودن که نمی‌گوییم، یا نگفتنی گویا یا کنایه‌ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دور و بر ما می‌پلکی، گفت از بدشانسی یک عمر است که سرگردانیم. این رابطه چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنگ، گسترده و مبهمی است که حال‌های نفسانی بسیاری را در بر می‌گیرد. این نه کافی است نه گویا. شاید اگر پروست بود می‌توانست بنویسد. این کار به او می‌برازد و بس.»

در یکی از سفرهایش به لندن در پارک با هم قدم می‌زدیم، شوخی - جدی گفتم بدم نمی‌آید قبل از تو بمیرم و تو یکی از آن سوگنامه‌های کذایی که در مرگ هوشنگ مافی و سهراب سپهری و امیر جهانگلنو نوشتی برای من بنویسی... در بازگشتش به پاریس در یادداشت ۹۴/۷/۸

می نویسد:

«از لندن برگشته‌ام. هنوز برگشته دلم برای حسن تنگ شده. از بس مهربانی هر دوشان خوب است، زن و شوهر. ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگری دارد. چنان عمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله‌اش (از ۱۳۲۳) قدیمی‌تر است، انگار ریشه در تاریخ دارد. به زمان‌های دور گذشته، به سال‌های دراز پیش از تولد ما باز می‌گردد؛ به اصفهان دوره ملکشاه و خواجه نظام الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصر خسرو از آن می‌گذشت و مردم چی و شهرستان را سیاحت می‌کرد یا نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا؟ شاید برای مدرسه صارمیه پشت بازار باشد و محله نو و گودلرها یا سرچوبشاه و خانه‌های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن - مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی درخاطره - باقی مانده است.

هوایما تأخیر داشت و یک ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال‌های پریشان که اگر از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزرائیل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می‌شوم... انتظار با این فکرها گذشت و گاه و بیگاه چند فحش به خودم چاشنی این ترس از بلای نیامده می‌شد. فحش به مردک ابله‌ی که از ترس آینده، بی‌خبری، غافلگیری و ابهامی که در آن است، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خر غریبی است.»

بیماری جدی شاهرخ از حدود هفت ماه پیش شروع شد. کسالتش را تنبلی مغز استخوان (Myelodisplasie) تشخیص دادند که ظاهراً بیماری نوظهوری است. چندی بعد ناچار هر هفته به بیمارستان می‌رفت و خون جدید به او تزریق می‌کردند. روزهای بلافاصله پس از تزریق معمولاً سرحال بود، روزهای آخر هفته قوایش تحلیل می‌رفت. دو ماه پیش سلول‌های سرطانی در خون دیده شد. آخرین باری که برای تزریق خون به بیمارستان رفت چون تب شدید داشت بستری‌اش کردند. از قضا من تازه به تهران آمده بودم که اطلاع دادند حالش بحرانی است. خود را به پاریس رساندم و تظاهر به اینکه سفرم به تهران عقب افتاد و چند روزی بیکار بودم گفتم سری به شماها بزنم. گفت: «خوب کردی باهات خیلی کار دارم». دو سه روز اول که حالش بهتر بود بیشتر حرف‌هایش را زد، همه در مورد کارها و نوشته‌هایش: آنچه چاپ نشده و پراکنده بر جای مانده، تحقیقات دینی‌اش، بقیه خاطراتش که در روزها در راه به چاپ نرسیده، نامه‌هایش، شعرهای ایام جوانی‌اش و و. نگران آخرین کتابش، با عنوان ارمغان مور بود که در تهران در دست چاپ است و برای غلط‌گیری نهایی فرستاده شده بود و بیش از نیمی از آن را بیشتر تصحیح نکرده بود، گفت که در کجاست و از من خواست بقیه‌اش را بازخوانی و آماده چاپ کنم و به ناشر برسانم. مقدار زیادی از یادداشت‌هایش در مورد شاهنامه بلااستفاده مانده است. گفت مجلدات شاهنامه بروخیم را در ایام جوانی و شاهنامه چاپ مسکو را در سال‌های بعدی مفصل حاشیه‌نویسی کرده

است و سفارش کرد اولی را که نزد پسرش اردشیر در اصفهان است و دومی را که در اتاق کارش است و نیز یادداشت‌های وسیع و پراکنده‌اش را در طول سالیان درباره شاهنامه در مشورت با دو تن از دوستان دانشگاهی‌اش که نام برد در اختیار دانشگاه معتبری بگذارم. گفت مقایسه حاشیه‌نویسی‌های این دو متن دگرگونی دیدگاه و سیر تحول فکری او را طی سالیان درباره شاهنامه و فردوسی به دست می‌دهد و شاید روزی کسی همت به این کار گمارد.

شاهرخ آدم بسیار شوخی بود، بیش از هر کس به خودش می‌خندید. در حاضر جوابی کم‌نظیر بود. همواره لبخندی بر لب داشت. روز دومی که در بیمارستان به دیدنش رفتم دست چپش را که روز قبل سالم بود از بالا تا پایین بانسمان کرده بودند. گفتم این چیست؟ گفت دیشب می‌خواستند سرم‌ها را که مدتی است در دست راستم است به دست چپ وصل کنند، هر چه گشتند نتوانستند رگی پیدا کنند و دستم را به کل مجروح کردند. گفتم: «چرا به آنها نگفتی من رگ ندارم!» لبخندی زد و گفت: «آخه، حسن، همه چیز را که نمی‌شود به همه کس گفت... هم خودت را لو می‌دهی هم دوستانت را.»

شاهرخ در روزهای آخر کسی را نمی‌پذیرفت. خوش نداشت دوستانش در آن حالت او را ببینند. داریوش شایگان که در آن روزها در پاریس بود، می‌خواست به دیدارش بیاید. از شاهرخ پرسیدم رضایت داد. وقتی داریوش وارد اتاق شد چشم‌های او بسته بود. چشم‌هایش را نمی‌گشود و لبخندی زد. داریوش پیش رفت. دست او را دو دستی گرفت، تعظیم کرد، دست او را بوسید و اشک در چشم، عقب عقب، هق هق کنان، از اتاق بیرون رفت.

شاهرخ عادت روزانه‌نویسی را از ایام جوانی داشت. هر جا می‌رفت همیشه دفترچه‌ای همراه داشت و در هر فرصت چند خطی قلم می‌زد. در سال‌های اخیر لرزش دست کار نوشتن را دشوار کرد. دفتر خاطرات را کنار گذاشت. سایر نوشته‌هایش را با کامپیوتر ماشین‌نویسی می‌کرد. آخرین دفترچه‌ای که در اتاقش یافتیم دو صفحه نوشته بیشتر نداشت، آن هم با دست لرزان.

صفحه اول مربوط به دارو و درمانش بود، و سئوالاتی که ظاهراً می‌خواست از دکترش بکند، خط خط نوشته بود:

Myelodisplasie

Dr. Vassilief

(زیرش شماره تلفن دکتر را داده بود)

Aranesp injection

Plaquetles?

profile genetique

Dr. Buscari

Cataracte?

(قرار بود آب مروارید چشمش را عمل کند که در این ماجرا به کل از یاد رفت.)

سفر؟ (یک ماه پیش قرار بود به لندن بیاید که دکتر اجازه نداد.)

راه رفتن؟

ادامه مداوا با Arenésp ؟

پیوند مغز استخوان

و در صفحهٔ دوم دفترچه فقط یک مصرع شعر درج شده بود، که شاید آخرین اثر خامهٔ شاهرخ

باشد، نوشته بود.

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود.

شاهرخ روز سه‌شنبه ۲۳ فروردین ساعت ۳:۳۰ بامداد در بیمارستان کوشن پاریس درگذشت.

یادش بایدار و گرامی باد!

پنج تا یک دقیقه*

احمد مسکوب

شنیدم که شاهرخ مسکوب فوت کرده. به یاد دایم ام افتادم. صداش می‌گرم دایم جون شاید چون تک بود و خیلی شیک. از روز اولی که شناختمش هر وقت می‌رفتیم تهرون منزل دایم جون وارد می‌شدیم. یک اطاق داشت با یک تخت فلزی زیر پنجره که رو به کوچه باز می‌شد با نرده‌های آهنی. یه میز کار و یه صندلی هم کنار اطاق. دیوارها قفسه‌بندی و پر از کتاب. در اطاق که باز می‌شد بوی توتون پیپ می‌ریخت بیرون. خوشبو بود. برام بوی دایم جون بود.

دایم جون یک کم عجیب غریب بود. زن نداشت ولی یک پسر داشت در اصفهان، خودش در تهران. هر وقت نبود می‌فهمیدم یا رفته به اصفهان، یا سفر سالیانه به اروپا. در مهمانی‌های فامیلی بود و نبود. بیشتر دوست و آشناهای خودشو داشت.

اولین کادوی زندگیم رو وقتی بچه بودم او بهم داد، یک کتاب بود. مادرم می‌گفت: در جوانی سرش بوی قرمه سبزی می‌داد. چند سال زندان رفته بود. شاید برای همینه که تا امروز ارادتی به قرمه سبزی ندارم و خورشت بادمجون رو ترجیح می‌دم.

بیشتر از چهل ساله که همه می‌گن قرمه سبزی خاله‌ام حرف نداره. هر وقت می‌رفتیم برای شام یا نهار منزل خاله‌ام قرمه سبزی بود، بابام خیلی دوست داشت، شاید اونهم سرش بو میداد. چون دایم جون و بابام به هم خیلی ارادت داشتند. دوران بچگی رو با هم گذرونده بودند. شاید هم من حلال‌زاده نبودم و کسی صداش رو در نمی‌آره.

گذشت، سال‌ها گذشت و دایم جون دوباره ازدواج کرد و دختردار شد. من به دانشگاه رفتم و انقلاب شد. اون از تهرون، من از گرگان، هر دو سر از پاریس در آوردیم و به هم رسیدیم. چند سالی در پاریس گذشت. داشت بیکار می‌شد و زندگی در غربت با زن و بچه خرج داشت. من هم دنبال کاری بودم که خرج زن و بچه‌ای رو که نداشتم در بیارم، گفتم چی بهتر از اینکه وردست دایم‌ام کار کنم. ولی مشکل بود!

دایی جون هیچ کاری بلد نبود که ازش پول در بیاد. بالاخره قرار شد عکاسی راه بندازیم. چون من بلد بودم.

هر کی ازش می پرسید چیکار می کنی، می گفت: «وردست خواهرزاده ام کار می کنم.» برای راه انداختن مغازه عکاسی ایده های عجیبی داشت. خیال می کرد می خواهیم گالری نقاشی باز کنیم. به روش نمی اوزدم، کار خودم رو می کردم و بعله بعله می گفتم. شعر زیاد می دونست، با این همه حواس پرتی نمی دونم چطور این همه شعر و مطلب بلد بود؟

روزی که قرار بود مغازه باز بشه گفت: باید این شعر رو بنویسیم و به دیوار بزنیم.

هر که پولی داده عکسی انداختیم از شما دادن، ز ما انداختن بالاخره مغازه باز شد. به قول خودش روزها می رفتیم سر «دوکون». می گفت بچه که بودم، هر وقت بابام می گفت دیگه مدرسه بسه، از فردا با من بیا دنبال کاسی، تمام استخوان های تنم از ترس می لرزید می گفتم اگه رفته بودید امروز ۵۰ سال جلو بودید.

وقت بیکاری از این در و اون در صحبت می کردیم. از بوی قرمه سبزی های قدیمی و جدیدی، با روغن و بی روغن، سرد و گرم. اون سرش بو میداد و من هم یه چیزیم می شد.

به مرور زمان فهمیدم برای اجتماع اونقدرها هم خطرناک و مضر نبود که بره زندان. از آدم های بدجنس بدش می اومد. صحبت آدم های مظلوم که می شد، ناراحت و احساساتی می شد. از ستم و بی عدالتی رنج می برد. از داد و بیداد در اجتماع حرف می زد، ولی هر چی گوشامو تیز می کردم داد و بیداد کسی رو نمی شنیدم. بیشتر پشت صندوق بود ولی حواسش جای دیگه. پول کم می گرفت، گاهی هم زیادی می گرفت. بعضی وقتها به کلی گیج می شد و نمی دونست چه جوری حساب کند. از صندوق می ترسید. دایی جون رو می گم. آره ۶۵ سالیش بود. دو بار ازدواج کرده بود. دو تا بچه داشت، کلی سفر کرده بود، ولی از صندوق مغازه می ترسید.

می گفت. خیلی دگمه داره، با این همه دگمه چیکار کنیم؟ بهش نشون دادم، گفتم روی این یکی فشار بدین باز می شه، پول بذارین توش. می گفت: آخه از باقی دگمه ها می ترسم. می گفتم، صندوق خوبه، توش پول جمع می شه، می گفت: پول مثل شهرته، آدم ها را خراب می کنه، از پول توش هم می ترسم. بیچاره صندوق.

دو سال بعد دستگاه پرداخت با کارت بانکی هم اضافه شد. اون هم دگمه داشت. برای اینکه نترسه گفتم: دگمه هاش کوچکتره. آخرش یک روز که تنها بود با کارت بانکی مشتری روی دستگاه به جای ۷۰ فرانک، هفتصد هزار فرانک حساب کرد. روز بعدش وقتی فهمیدم و بهش گفتم حسابی دستپاچه شد. از شما چه پنهان چهار روز بعد مشتری هم همینطور. خوشبختانه همه چیز با چند تا تلفن درست شد، نمی دونم تو این سال ها چه اتصالی در سیم های تلفن پاریس شده بود که هر کس شاهرخ مسکوب رو می خواست، تلفن ما زنگ می زد. بعد از ظهرها من گوشی رو

می‌گرفتم و می‌گفتم شاهرخ مسکوب اینجا نیست. ولی صبح‌ها که خودش می‌گرفت به کسی «نه» نمی‌گفت. می‌گفت بفرمایید، همه فکر می‌کردن دایی جون شاهرخ مسکوبه.

نمی‌خواست کسی رو برنجنونه. افتاده بود تو رودرواسی. می‌گفت: مدام زنگ می‌زنن. دعوت می‌کنن، میگن بیا سخنرانی کن، مقاله بنویس، نظر بده، مصاحبه کن. می‌گفت: کار من نیست، وقت ندارم، این کارها رو بلد نیستم. خلاصه زنگش رو دیگران می‌زدند، قرقش رو سر من می‌کرد.

هر چی می‌گفتم: دایی جون، مگه مجبوری؟ ویش کن، شاهرخ مسکوب خودش یک کاری می‌کنه، به شما ربطی نداره. می‌گفت: نه! ناراحت می‌شن. برای خوشحال شدن دیگران هر کاری می‌کرد.

برام گاهی از حافظ می‌گفت. می‌گفت: با حافظ و فردوسی زندگی می‌کنه، می‌دونستم شوخی می‌کنه، آخه زن و بچه داشت، ولی، بعضی وقت‌ها شک می‌کردم و می‌گفتم بیچاره دایی جون. سال پیش بابام مُرد. صحبت از دهری بودن خیام بود و نبودن چیزی بعد از مرگ و این حرف‌ها خلاصه می‌دونستم بابام رفته و بعد از این هم هیچ کجا نیست ولی بازم می‌خواستم ببینم این هیچ کجا، کجاست؟ صحبت از ابد و ابدیت که نیست. گفت: آره نیست ولی همین که می‌گیم نیست باید باشه که بتونه نباشه.

بالاخره نفهمیدم بابام جایی هست یا نیست؟

اکتبر گذشته بود. می‌گفت ریتم قلبم بهم خورده. نفسم تنگ می‌شه! گفتم: برو دکتر. بهانه می‌آورد. از امروز به فردا حواله می‌داد. حاضر بود حافظ و مثنوی و عهد عتیق و شاهنامه رو بخونه ولی دکتر نره!

کار بیخ پیدا کرد و بالاخره دکتر خودش زنگ زد. گفت: آزمایش خوب نیست، تکون نخور. بیا بیمارستان پیش خودم گفتم: حق داشت از دکتر فرار کنه. اگه تکون نخوره چه جوری بره بیمارستان؟

بالاخره سوار تاکسی شد و رفت. بعد از کار رفتیم دیدنش همراه زنم. ما رو دید خوشحال شد. سِرْم بهش وصل بود. تزریق خون هم می‌کردند. هنوز معلوم نشده بود که مریضی‌اش چیه؟ کلی آزمایش کردن، گفتن خون بدن کم می‌شه، یا خونریزی داره یا خون خراب می‌شه و از بین می‌ره. این دفعه من و زنم دستپاچه شدیم. از بیمارستان برمی‌گشتیم. یاد اختر جون افتادیم. سرطان به کپد و طحال زده بود، خون بدن کم می‌شد. هر یکی دو هفته، یکبار خون می‌زد.

دو ماه بیشتر طول نکشید. چهار ماه از مرگش می‌گذشت. گفتیم: خودش! دکترها جواب ندارن ما فهمیده بودیم. تو راه برگشت توی ماشین صورتمون خیس شده بود، یواشکی پاک می‌کردیم، که کسی نبیند، نکنه آبرومون بره!

دو سه هفته‌ای گذشت، هفته‌ای یکبار بیمارستان، آزمایش و خون زدن. بالاخره گفتن سرطان نیست. مغز استخوان تنبل شده و خون نمی‌سازه. یه نفسی کشیدیم. هر چی باشه تنبلی راه داره و راهش بهتر از راه سرطانه.

دنبال راهش بودن، پیدا نمی‌شد. از هر راه و بیراه رفتن نتیجه نداد.

باید هفته‌ای یکبار بیاد خون بزنه. گفتیم هر چی باشه این هم خودش یک راهه! تا بفهمیم که راهش لب پرتگاهه، دو ماهی گذشت. آزمایش کردن و این بار گفتند، سرطان خون شده. از بیمارستان برمی‌گشت. بازم خون زده بود. رسید در مغازه. بیماری مثل زنجیر به پاهاش سنگینی می‌کرد. آروم‌تر خسته‌تر از همیشه جلو می‌اومد. نگاهش یه جور دیگه بود. نمی‌دونم چی رو می‌دید، هر چی بود، زندگی نبود.

به روی خودم نیاوردم. دکتر رو دیدید؟ نتیجه آزمایش چی شد؟ حال حرف زدن نداشت. گفت: داروها مؤثر نبوده و بیماری پیشرفت کرده. — حالا چیکار می‌کنن؟ — اگه قوی‌تر بشم یک شیمی درمانی در منزل انجام میدن. اونقدر لاغر و ضعیف شده که تحمل هر دارویی رو نداره. دو ماهی هیچی نمی‌خوره! همه میان و میرن، غذاهای مقوی و پر گوشت میارن براش. از گوشت بَدش اومده. میگه از گلوم پایین نمی‌ره. حالا همه میان و سوپ میارن، دو تا قاشق می‌خوره و دراز می‌کشه. همه زنگ می‌زنن. این دفعه من جواب میدم. خودش حال و جون جواب دادن به تلفن رو هم نداره. زنگ مثل پنجول گربه دَر دَش می‌آره. هر چی از شاهرخ مسکوب می‌پرسن، من از دایی جون خبر میدم: خوبه! در حال معالجه و درمانه. اونها هم تشکر می‌کنن.

کار بیخ پیدا کرده. تو فکر عصا و صندلی چرخدار و خانه‌های مخصوص نگهداری بیماران و غیره هستیم. همه بدو می‌کنند. هر چی تندتر می‌دویم دایی جون بیشتر عقب می‌افته. حال نشستن نداره چه برسه به دویدن.

دوشنبه ۱۱ آوریل. نصف شب شده. خوابم نمی‌بره. بیدار روی مبل نشستم. تلفن ما دگمه داره. از تلفن می‌ترسم. اونهم در شب. برای پدرم نصف شب بود که تلفن زنگ زد.

سکوت محض بود و همه در خواب و خاموشی؛ طولی نمی‌کشه، زنگِ تلفن، بیمارستان: می‌خواستیم خبر بدیم که بیمار شما مشکل تنفس می‌کنه. دایی جون همیشه شیک بود، خبر نفس کشیدنش رو هم شیک میدن. همه چیز تو سرم قاطی می‌شه. به خاله‌ام زنگ می‌زنم. برای دیدن برادرش اومده، راه می‌افتیم. دوتایی سوار ماشین می‌شیم. دو بعد از نیمه شب. یواش میرم. می‌ترسم به بیمارستان برسم. خیابون‌ها در خلوت شب کِش اومدن و درازتر شدن. تو ماشین با هم حرف می‌زنیم. هیچی یادم نیست. بالاخره می‌رسیم. با ماشین می‌ریم تو. دنبال جای پارک می‌گردم. کلی جای خالی هست. پارک می‌کنم. جای پارک دکترهاست. اسم هر دکتری برای پارک نوشته شده. — اینجا نمی‌شه پارک کرد، جای دکتر فُلانیه، خوش باورم. خیال می‌کنم تا صبح

اینجا می‌مونم. — می‌گه: بریم بابا این وقت شب دکتر کجا بود؟ تمام جاها خالیه. ساعت ۸ شب ملاقات تموم شده. نصف شبه. هیچکس نیست.

آسانسور. طبقهٔ سوم. چراغ‌های روشن. سکوت شب راهرو رو درازتر کرده. تا ته راهرو باید بریم. اطاق یکی به آخر دست راست. به اطاق کشیک می‌رسیم. — تلفن کردید، آمدیم. اطاق ۳۱۵.

دنبال ما میاد. در اطاق رو باز می‌کنم. هجوم نفس‌هاش از لای در می‌زنه بیرون. زود در رو می‌بندم. حیفه نفس‌های به این سختی و با این زحمت به این راحتی از بین بره. همیشه می‌گفت: «زندگی هیچ ارزشی نداره، ولی هیچ چیز هم ارزش زندگی رو نداره». لابد ارزش داشت که حاضر بود، اینجوری نفس بکشه. روی صورتش ماسک بود. اکسیژن رو با تمام وجودش می‌بلعید. دیگه خونی در کار نبود که اکسیژن رو بگیره. می‌ترسیم بیدار بشه و ما رو ببینه. می‌گفت هیچ کس نیاد ملاقات. رفتیم پشت در. توی راهرو. منتظر بودیم. طاقت نیاوردیم. دوباره رفتیم توی اطاق. در رو باز کردم. خبری نبود. اطاق ساکت و آروم بود. از سکوت ترسیدیم. خالم دکتره. دوید بالا سرش. من سر جام ایستادم. ترسیدم جلو برم. نبضش رو گرفتم.

— می‌زنه؟

— قریون صورت قشنگت برم داداش. وقت گیر آورده. نصف شبی داره قریون برادرش می‌ره. — تنش گرمه؟ پیشونیش رو می‌بوسه. ترسم از اینکه که بیدار بشه و ما رو ببینه و ناراحت بشه، می‌ریزه.

رفتم جلو. دستش رو گرفتم، ولرم بود. به سر کپ‌چلش که موضوع شوخیش بود، دست زدم. پیشونیش رو بوسیدم. گرم بود. ساعت رو نگاه کردم. به خاله‌ام گفتم: ۳ و ۳۵ دقیقه. فکر می‌کنم سه و نیم تموم شده. گفت آره. تازه.

سه‌شنبه ۱۲ آوریل. سه و سی پنج دقیقه صبح کنارش بودم. ولی فقط ۵ تا یک دقیقه بود که ما رو از هم جدا می‌کرد.

در موج مواج خاطره‌های گذشته*

کامران فانی

هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی می‌گذرد. در تاریخ ناسپاس و سیفله پرور ما، بیدادی که بر او رفته ماندنی ندارد. و در این جماعت قوادان و دلکان که ماییم با هوس‌های ناچیز و آرزوهای تباه، کسی را پروای کار او نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل» در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دورانِ دراز، شاهنامه زندگی صبور خود را در میان مردم عادی این سرزمین ادامه داده است و هنوز هم صدای گرمش گاه اینجا و آنجا در خانه‌ای و قهوه‌خانه‌ای شنیده می‌شود و در هر حال این زندگی خواهد بود و این صدا خاموش نخواهد شد و هر زمان به آوایی و نوایی سازگارِ مردم همان روزگار فراگوش می‌رسد.

اینک که در موج امواج خاطره‌های گذشته، به دوران نوجوانی خود می‌نگرم، به نخستین سال‌های دههٔ چهل، جانِ شیفته‌ای را می‌بینم که به آوا و نوایی سازگارِ مردم روزگار ما به این حماسه جاوید، که بارزترین جلوهٔ روح فرهنگ ایرانی است، گوش فراداد و با نگاه و نگرشی تازه جوهرِ جانِ آن را باز نمود. در آن سال‌ها مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار کشتی شورانگیز در دل‌ها برمی‌انگیخت. با خود می‌گفتم پس اینگونه هم می‌توان به این اثر ادبی قدیم نگریست و همدل و همراز آن شد، و فراتر از آن، آرمان‌های دور و دراز خود را در آن جست و همانگونه زندگی کرد که قهرمانان شاهنامه زندگی می‌کردند. به راستی چرا قبل از او کسی چنین نکرده بود؟ و او البته با فروتنی طنزآمیزی می‌گفت: «ما از نظر فکری عجیب ملتِ تنبلی هستیم، وگرنه این کاری که من کردم به نظرم هیچ کار تازه‌ای نیست.» اما شاید او هم همان دغدغه‌هایی را داشت که خوانندگانِ مجذوبش داشتند. خود او سال‌ها پس از تألیف این اثر می‌گوید: «اگر من هم یک زندگی حماسی داشتم یا آن جور که فکر می‌کردم می‌توانستم زندگی و عمل کنم، آن وقت دیگر به نفس عمل کردن می‌پرداختم. اما الان زندگی برای من بیشتر یک نوع حالت حسرت دارد، به همین معنی هم جنبهٔ تراژیکش کمی بیشتر می‌شود و شاید هم کمی رنگِ عارفانه پیدا می‌کند.

* متن سخنرانی در مراسم بزرگداشت شاهرخ مسکوب در محل خانه هنرمندان، چهارشنبه، هفتم اردیبهشت ماه

همه‌اش نگاه می‌کنم به جاهای دور، که آدم‌هایی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند آن چیزی را که دلشان می‌خواست عمل بکنند. و من درست نقطهٔ مقابل آنها هستم؛ همیشه جوری زندگی می‌کنم که دلم نمی‌خواهد و آن جوری که دلم می‌خواهد نمی‌توانم زندگی کنم. علت توجه من به شاهنامه این است که نسبت به این کتاب من خودم را در قطب دیگر می‌بینم. آرزو می‌کنم که مثل شخصیت‌های کتاب باشم که خواستشان را به عمل در می‌آوردند و می‌دانم که نیستم.»

بر جان آرزومند شاهرخ مسکوب در سراسر عمرش سه آرمان متعالی در هم تنیده حکمفرما بود: عشق به عدالت، عشق به حقیقت و عشق به اخلاق و این همه در چشم‌انداز گستردهٔ مرگ و رستاخیز. عشق به عدالت او را از همان آغاز جوانی به سیاست و مبارزات سیاسی کشاند و انگیزهٔ طلب حقیقت در او، همچون ادیب، عشق به جماعت و آرزوی بهروزی آنان بود. در این راه پاسدار او عشق به اخلاق بود و اینکه راه داد از بیداد نمی‌گذرد. عجیب است که این هر سه عشق آرمانی او در یک واژهٔ قدیم ایرانی، اشتهٔ اوستایی یا ارتهٔ فارسی باستان نهفته است که اساسی‌ترین مفهوم کلیدی برای شناخت فرهنگ ایرانی است. در هر تمدنی چند مفهوم اصلی و اساسی وجود دارد که تمامی حیات آن تمدن بر گرد آنها می‌چرخد و بیش از هر چیز به آن تمدن خصلتی ویژه می‌بخشد و آن را از تمدن‌های دیگر متمایز می‌کند. این مفاهیم به یک معنی مبنای تأسیس تمدن‌اند، به آن شکل می‌بخشند و سیر تطور آن را در گذر زمان تعیین می‌کنند. اعتلاء و شکوه تمدن‌ها و زوال و سقوط آنها در گرو این مفاهیم است، مفاهیمی که هر چند در بادی امر معانی‌ای انتزاعی می‌نمایند، ولی چنان نقش اساسی در حیات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و فکری جامعه دارند که از هر امر مادی، عینی‌تر و ملموس‌ترند. جانشین شدن مفاهیم جدید به جای آنها نشانگر دگرگونی بنیادی و گسست و بریدگی از گذشتهٔ آن جامعه و ظهور جامعه‌ای جدید است. واژه اشته از نمونه‌های بارز چنین مفاهیمی است. اگر بخواهیم تمدن و فرهنگ ایرانی را تنها با یک واژه وصف کنیم، واژه‌ای که سیمای ممتاز این تمدن را به بهترین وجه جلوه‌گر سازد، شاید هیچ واژه دیگری مناسب‌تر از اشته یا ارته نباشد. آرمان‌های مسکوب تجسم این واژه است. اشته در حوزهٔ کیهان‌شناسی نماد نظم و سامان‌گیتی در مقابل بی‌نظمی و آشوب و در حیات اجتماعی نماد داد و عدالت در مقابل بیداد و در عرصهٔ اخلاق و رفتار انسانی نماد راستی و درستی در مقابل دروغ است و این همه بن‌مایهٔ حقیقت و آیین راستین برپایی هستی است.

در اندیشه ایرانی از دوران‌های دور، نوعی هستی‌شناسی دو گانه یا دو بُنی حکمفرما بوده است. در آغاز دو مینوی همزاد پدیدار شدند، دو اندیشهٔ ایزدی و اهریمنی که مظهر اشته و دروج بودند و جلوه‌گر نور و ظلمت و نیکی و بدی. وقتی بن و ریشهٔ هستی دو گوهر متضاد باشد، ضرورتاً در مقابل هم می‌ایستند و یکدیگر را نفی می‌کنند. اهورا مزدا در اندیشهٔ اوستایی در آغاز قادر مطلق نیست، قدرت اهریمن همچند اوست، کل جهان هستی به تساوی میان این دو تقسیم

شده است. پیروزی نهایی یکی بر دیگری به هیچ روی معلوم نیست. آنکه سرنوشت نهایی این نبرد بی‌امان کیهان را تعیین می‌کند انسان است که اهورامزدا او را برای یاری خود می‌آفریند. انسان البته تنها موجودی است که ذاتاً متعلق به هیچکدام از این دو حیطة جدا و مستقل نیست. او آزاد است که به خواست خود همدستی با اهورا را برگزیند و یا به راه اهریمن رود و بدینگونه با گزینش آزادانه خود آینده جهان را رقم زند. در هیچ مکتب فکری دیگر به انسان چنین مقام بلند و سرنوشت‌سازی را نداده‌اند. راهنمای انسان در انتخاب آگاهانه این راه یا دو راهی خرد اوست که در رفتار اخلاقی او بازتاب می‌یابد. از این روست که مسکوب اساطیر ایران را ذاتاً اخلاقی می‌داند. اخلاق پیامد ناگزیر چنین تصویری از هستی است و چون نبرد کیهانی و عالم‌گیر در میان است، پس اساطیر ایران ضرورتاً حماسی نیز هستند. به گمان او اوستا بزرگترین کتاب کهن و شاهنامه بزرگترین کتاب دوران اسلامی ماست که جهان‌بینی گذشته را در خاطره جمعی ما متبلور ساخته‌اند. در قلمرو این جهان‌بینی اخلاقی متعالی سرنوشت جهان را در بر می‌گیرد و بر عمل اخلاقی دایره کوچک زندگی فردی را پشت سر می‌گذارد و در کار جهان اثر می‌بخشد، در این حال انسان فقط مسئول رفتار خود نیست، پاسخگوی سرنوشت جهان است و افسوس که در این صحنه سرنوشت ساز چه بسیار که نامراد و ناکام می‌مانند. ایرج و سیاوش و اسفندیار و رستم و پیران و سهراب چه سرگذشت بدفرجامی دارند.

اسفندیار در اوستا و شاهنامه، از مقدسان است و سرشار از ایمانی پرشور به دینی تازه که رستگاری جهان در آن است. او یکسره در اندیشه ترویج این دین بهی است و برای این منظور تن به فرمان بیداد پدر می‌دهد که به زابلستان برود و رستم را دست بسته بیاورد. ولی افسوس که برای هدفی اهورایی، راهی اهریمنی برمی‌گزیند و برای رسیدن به رستگاری از کوره‌راه بیداد می‌گذرد. اما رستم که ششصد سال به سالاری و سربلندی زیسته با آن همه ایثار در راه ایران زمین چگونه تن به این خفت دهد و از سر نام و ننگ خود بگذرد، پس آیا باید در کمین جان اسفندیار باشد. اسفندیار از نیکان روزگار است، در راه دین بهی می‌کوشد و او خوب می‌داند:

که هر کس که او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتی‌اش شوربختی بود وگر بگذرد رنج و سختی بود

با کشتن اسفندیار باید از زندگی این جهانی و آن جهانی خود دست بشوید و مرگ و رنج جاودان جهان دیگر را به جان بخرد. که در نهایت جز شکست نیست. پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است. شاهنامه رزم‌نامه شکست پیروزمند آزادان است؛ حماسه دردناکی که انسان‌ها دانسته خود را فدا می‌کنند تا بمانند و در اینجاست که مرگ، آغاز است، نه انجام.

مرگ در اندیشه مسکوب و در نگاه و نگرش او به حماسه ملی ایران جایگاهی ویژه دارد.

آنگاه که انسان چشم‌هایش جاودانه فرو بسته می‌شود، ناگهان چشم دلش گشوده می‌گردد. همهٔ دل‌مشغولی‌های زندگی گذران ناچیز می‌شوند. در برابر ابدیت مرگ ای بسا که آدمی از همهٔ خواسته‌ها و آرزوهای زشت و زیبای این جهانی آزاد باشد. تاکنون همیشه همین خواسته‌ها و آرزوها بود که با وجود او یگانه بود، همان وجود او بود و اکنون اقیانوس تیز شتاب و پرخاشجوی مرگ ناگهان فرا می‌رسد تا قطره‌ای را در امواج ناپدید کند.

در سوگ سیاوش اما مرگ پایان کار نیست، شبی دراز است که طلوع سپیده‌دم را نوید می‌دهد. در بخش اول، غروب، مردی در مقابل مرگ قرار می‌گیرد، ولی مرگ را انتخاب نکرده است. مرگ بر او نازل می‌شود. وقتی مرگ بر او نازل شد، در مقابلش جا نمی‌زند. در بخش پایانی، طلوع، انسان‌ها مرگ را آزادانه به ارادهٔ خود انتخاب می‌کنند. و در بخش میانی، شب، صحبت از انسان‌هایی است که هیچ‌کدام در مقابل هیچ نوع مرگی نمی‌توانند تصمیم بگیرند و در مقابل آن جا می‌زنند. اینها آدم‌های ناتمامند، یعنی رفتارشان در مقابل مرگ و در مقابل هستی، اینکه چگونه این را بپذیرند و چگونه با آن هماهنگ شوند و یا چگونه بر ضدش برخیزند، جوهر زندگی‌شان را مشخص می‌کند. در این میان سیاوش با مرگ مظلومانه‌اش خویشتنِ باطنی و کیهانی خود را نجات می‌دهد، که راه راستی و داد و مهر و همدلی است. مرگ او کارش را تباه نمی‌کند، سرچشمهٔ عدم نیست، جویباری است که در دیگران جریان می‌یابد. اگر مرگ سیاوش تباه نیست، پس مرگ همهٔ آنانی که زیستی چون او دارند، بیهوده نیست. مرگ او در اینجا از زندگی تواناترست. مرگ او آغاز رستاخیزست. به پا ایستادن تمام مردم ایران زمین است تا کین او را از بیدادگران بگیرند و جهان را از دروغ و آشوب اهریمنی پاک سازند و از آمیختگی برهانند. کیخسرو در طولانی‌ترین و سهمناک‌ترین جنگ میان ایران و توران سرانجام به پیروزی نهایی می‌رسد و فصلی نو در تاریخ جهان ایرانی می‌گشاید. و خود پس از سال‌ها سلطنت به عدل و داد، از جهان کناره می‌گیرد و در دور دست افق از دیده‌ها پنهان می‌شود. سیاوش آنگاه که به توران رفت خورشیدی بود که در چاهسارِ شب فرو شد. اکنون کیخسرو خورشیدی است که به خورشید می‌پیوندد، غروب نمی‌کند، می‌رود و بی‌آنکه بمیرد ناپدید می‌شود تا باز پدیدار گردد.

شاهرخ مسکوب بی‌گمان ژرف‌اندیش‌ترین اندیشمند ایرانی روزگار ماست که به ژرفنای حماسهٔ روح ایرانی و آرمان‌ها و آرزوهای دیرپای آن دست یافته بود. خود نیز تجسم همین آرمان‌ها و آرزوها بود. در نظر او پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت به سر می‌برند. چنان سر بلندند که دست نیافتنی می‌نمایند، درختانی راست و سر به آسمان، ولی ریشه در خاک، و به سبب همین ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبهٔ زمینی در زمین و بر زمین بودن،

چون مایند و از جنبهٔ آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی: واقعیت و گریز از واقعیت آدمی. اما او دیگر در میان ما نیست، از جهان واقعیت گریخته و به آسمان بی‌مرگ حقیقت پیوسته است: بخواند او را منادی عشق و او لبیک گفت و فرمان حاکم شوق در رسید و او پیش‌باز رفت به فرمانبرداری و پدر او را بخواند و بشنید که او را می‌خواند، اجابت کرد و هجرت کرد. بیرون آمد از دیار خویش. درود باد بر آن روز که مفارقتِ وطن کرد، روزی که به عالمِ علوی پیوست.

عشقی که با خورش آمیخته بود

جلال ستاری

خبر اندوهبار درگذشت شاهرخ مسکوب را دوست جوانم علی‌اصغر سیدآبادی با مراعات و ملاحظه حال به آگاهیم رساند. می‌دانستم که شاهنامه‌پژوه اندیشه‌مندمان ناگهان سخت بیمار شده است و بیماری چون دیوی شرزه بر او تاختن آورده است و امانش را بریده است و بیم داشتم که روزی دریغا‌گوش باشیم و سرانجام شد آنچه شد و رفت آنکه رفت و غم تنها‌ترشدن برای ما بازماندگان ماند.

شاهرخ مسکوب و زنده یاد ابوالفضل قاضی و من سال‌ها در سازمان برنامه، هم‌اطاق بودیم و بیشتر نگران آینده تا آینده نگر، اما آن اطاق جای دنجی بود برای گفت‌وگو و شاهرخ هنگامی که با حوصله و دقت کتاب نمی‌خواند و چیزی نمی‌نوشت، به اجمال از اندیشه‌هایی که در سر می‌پخت، سخن می‌گفت و البته تا همه نوشته‌های دست‌یاب را در باب اندیشه‌ای که می‌خواست بپرورد، نمی‌خواند و از صافی ذهن نقاد نمی‌گذراند، دست به قلم نمی‌برد. این است که همه نوشته‌هایش سرشار از اندیشه‌های نو است و طراوت و تازگی دارد و افزون بر این به نثری زیبا نگاشته شده است و این دو خصیصه: نوآوری و زیبایی از امتیازات شاخص آثار اوست و می‌دانیم که در این میان شاهنامه‌جایی خاص دارد. اما شاهنامه‌دوستی و شاهنامه‌پژوهی مسکوب از مقوله فضل‌پروری دانشگاه پسند نیست، بلکه عشق و رسالتی است که ذاتی اوست و با جان و خورش در آمیخته است. مسکوب که دلش از مهر به فرهنگ ایران زمین مالامال بود، در پاریس به رغم سختی معیشت، آنی از پژوهش و نگارش مقالات و رسالات و خاطراتی که بعضاً در ماهنامه‌های کلک و بخارا به همت دوستم علی‌دهباشی به چاپ رسیده‌اند، باز نماند. در این زمانه سخت، یافتن جایگزینی، همتایی برای هر یک از بزرگان اهل اندیشه و قلم که رخت خود از این میانه بیرون می‌کشند، به راستی بسی دشوار است، شاهرخ مسکوب یک تن از بزرگواران است.

سرگذشت فکری و آثار شاهرخ مسکوب از نظر خود او*

یوسف اسحاق پور

بین تمام کسانی که می‌شناسم، از ایرانی و غیر ایرانی، برای شاهرخ مسکوب بیش از همه کس احترام قائل بوده‌ام و هستم. قبل از هر چیز این احترام برای آنچه بود که خود شاهرخ اسم آن را اخلاق می‌گذاشت.

اخلاق ورای معنای معمولی پیش پا افتاده و قراردادهای روزمره که به آن می‌دهیم. به گفته خود شاهرخ: «در حقیقت اخلاق خود من اخلاقی است ضد قراردادهای اخلاقی، ضد ظواهر و قوانین اخلاقی... در آنجاهایی که مسئله اصول باشه کمتر فکر می‌کنم که آیا این کاری که دارم می‌کنم در نظر دیگران چه جلوه‌ای دارد. قضاوت دیگران از پیش ملاک اصلی رفتار من نیست... آنچه دلم می‌خواهد، باشم. خواه بد بدانند و خواه ندانند.»

برای مسکوب اخلاق جوهری بود از میراث دنیای حماسی و از ایران قرن چهارم و پنجم هجری. یک جنبه این اخلاق آزاد منشی و حس داد بود که به خاطر آنها مسکوب انواع ناعدالتی و تنگناها و شکنجه جسمی و روحی را با بردباری و وقار تحمل کرده بود و می‌کرد. نه این که این‌ها را حس نکند.

هر کسی با روزها در راه آشنایی داشته باشد می‌داند که تا چه اندازه زخم‌پذیر بود و چقدر دنیای روحی شاهرخ دنیای متلاطم از احساس و در احساس بود. اخلاق مسکوب نفی دنیای احساس او نبود. کمال احساس و فایق شدن بر آن بود، با گذشت از خویش به احساس فایق می‌شد و آن را تبدیل به فکر می‌کرد؛ نوشته‌های او ناشی از این رابطه‌اند.

جنبه دیگر اخلاق مسکوب چیزی بود که کمتر در روشنفکر و متفکر و هنرمند و اهل قلم پیدا می‌شود، مال هر کجا که باشند؛ چون این جماعت فکر می‌کنند جلوی لوله توپ قرار گرفته‌اند یا معمولاً عادت دارند مثل طاووس یا لااقل مثل بوقلمون چتر بزنند و پرهایشان را باز کنند به خیال این که پره‌های دشمن اشعه‌های خورشیدی هستند.

* متن سخنرانی در مراسم بزرگداشت مسکوب در پاریس. (جمعه ۲۲ آوریل ۲۰۰۵).

شاهرخ مسکوب دقیقاً به جا و اندازه خودش آگاه بود. زیاد درباره «خداوند نام و خداوند جای» فکر کرده و نوشته بود. چون جای و نام برای او اهمیت اساسی داشتند. اگر «نام» با آن جنبه اخلاقی شخصی او رابطه داشت که گفتم، یعنی آزاد منشی و حس داد و بردباری در مقابل همه مشکلات به خاطر آنها. «جای» بیشتر به کار شاهرخ مسکوب مربوط است. به آنچه که نوشته و در دسترس خواننده‌هاست. و همچنان که گفتم خودش کاملاً به جا و اندازه خودش آگاه بود و آنها را به بهترین وجه به کمال رسانید و پر کرد. آگاه که هم طراز فردوسی و حافظ نیست. با آگاهی به این فاصله عنوان کتابی را که حاصل یک عمر درباره «شاهنامه» نوشت و درگذشت ارمغان مور گذاشت. ولی در عین حال خوب آگاه بود که «شاهرخ مسکوب» است. یعنی از نوادری که با دانایی تمام وارث دنیای فرهنگی ایران بود. می‌گفت: «فرهنگ ایران وطن من است». و در وجود خود و در نوشته‌هایش این فرهنگ را زنده نگاه داشت.

این آگاهی به «خود» جنبه دیگر آزادمنشی و حس داد مسکوب بود. می‌گفت: «مسئله عدم آگاهی درد ماست. هر کدامان از دیدن یک چیزهای اساسی عاجزیم. خوب نتیجه همین می‌شود.» و جایی دیگر: «نه مطلقاً دیگر به صداقت به عنوان یک ارزش فی نفسه اعتقاد ندارم. صداقت با چه میزانی از خرد؟ با چه میزانی از آگاهی... یک آگاهی و بینش تاریخی لازم است.» و شاهرخ مسکوب این آگاهی و بینش تاریخی را نسبت به خودش و نوشته‌هایش داشت. در دوران مختلف، به مناسبت‌های مختلف و در سبک‌های مختلف، چند بار شاهرخ مسکوب به تحلیل دوران زندگی خود در رابطه با فکر و آثارش پرداخته. گاهی با صراحتی که کمتر - و در مورد روزها در راه اصلاً - بین ایرانیان مرسوم نیست... از طرفی آگاهی از خود لازم داشت که به گفته خودش «اسیر خواننده و شنونده نباشد، عوام فریبی نکند، چون این صورتی دیگر از فریفته عوام بودن است.» و از طرف دیگر خودفریبی نکند، و باز به گفته خودش: «با توجیه مسئله، رفع مسئولیت.»

آگاهی به مسئولیت یکی از پایه‌های اخلاق مسکوب بود و اعتقاد به اینکه «از ماست که بر ماست». بیهوده تراژدی‌های یونان را ترجمه نکرده بود و به فردوسی نپرداخته بود. در هر دو حال حس مسئولیت خیلی مهم است. سرنوشت کور و مسئولیت شخصی را نمی‌شود از هم جدا کرد و همه چیز را به حساب حوادث و شرایط گذاشت و از تنبلی و راحت‌طلبی چه در مورد خود چه در مورد وقایع اجتماعی و تاریخی خود را قربانی حوادث و دیگری و دیگران دانست.

برای مسکوب این آگاهی به مسئولیت شخصی از پیش پا افتاده‌ترین مسائل زندگی شروع می‌شد تا بزرگترین مسائل تاریخی. چندی کارمند یک شرکت ساختمانی بود. می‌گفت: «من بلد نبودم. بله نمی‌خواهم بزنم توی سر کار. نه بلد نبودم. این کار را گذاشتم کنار.» این یک مثال کوچک بود. ولی درباره تاریخ می‌گفت: «یک ملّتی در تاریخش دخالت دارد و دنبال سپر بلا نباید

بگردد. اصلاً معتقد نیستیم که اوامر را همه‌اش به حساب سیاست‌های بین‌المللی بگذاریم. یا آن طوری که عادت ماست دنبال مقصر دیگری بگردیم. دست و بالمان را بشوییم و خودمان را راحت کنیم»



اکثر نقل قول‌هایی که آوردم، از گفتگوی شاهرخ مسکوب با علی بنو عزیزی بود که تحت عنوان درباره سیاست و فرهنگ و به وسیله انتشارات خاوران چاپ شد و بعداً در ایران با عنوان کارنامه ناتمام.

این گفتگو نمونه بارز آن «آگاهی به خود» است که صحبتش بود. و بهترین مقدمه برای شناسایی شرح زندگی فکری و آثار شاهرخ مسکوب است و خود به خود پایه اصلی یادآوری من از افکار و آثار او.



شاهرخ مسکوب در سال ۱۳۰۴ در شمال به دنیا آمده. اصل و نسب فامیل از کاشان و شمال است ولی شاهرخ در اصفهان بزرگ شده. کتاب سفر در خواب وصف حال و هوای اصفهان و اولین احساس‌های نوجوانی است.

شاهرخ در دوره رضاشاه به دنیا آمده که می‌گفت دوره‌ای بود که بعضی از خواست‌های اجتماعی و جنبش‌های فرهنگی دوره مشروطیت در آن شکفته شد. پیدایش یک دوره تجدد توأم با پایان دوران قبل که نشان آن برای شاهرخ هم زمانی ملک‌الشعرای بهار، آخرین شاعر کلاسیک و نیما اولین شاعر نوپرداز است. مسکوب کتاب داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع را به دوره مشروطیت و رضاشاه اختصاص داده. می‌گفت کار رضاشاه تشکیل حکومت سراسری ملی و تأسیس نهادهای جدیدی برای اداره مملکت و حکومت ناقص قانون بود ولی بدون آزادی و با دیکتاتوری. به نظر مسکوب کسروی و هدایت نمونه‌های بارز خواست آزادی و برخورد با عدم وجود آن در این دوره بودند.

همانگ با روحیه کلی دوره رضاشاه، در مسکوب از بچگی حس میهن‌پرستی وطن‌دوستی و ناسیونالیسم رشد می‌کند. در این صورت برای مسکوب نوجوان رفتن رضاشاه فاجعه است. عقایدش به اینکه این دستگاه می‌تواند به آمال وطن‌دوستی‌اش حقیقت بخشد فرو می‌ریزد. در آن وقت شاهرخ مسکوب نزدیک به دو سال به مذهب پناه می‌برد با همه تشریفاتش تا حد دعا با مادر و خواهر که چرا بی‌حجاب توی کوچه می‌روید. چرا روزه نمی‌گیرید و از این قبیل.

دست آخر، خواندن آثار کسروی، که در ابتدا شاهرخ از او منزجر است، کم‌کم اعتقادات جدیدش را متزلزل می‌کند، بدون اینکه کسروی چیز مثبتی به جای آنها بگذارد. و شاهرخ مسکوب در سال ۱۳۲۴، به قول خودش، «با یک نوع خلاء فکری» برای تحصیل در دانشکده

حقوق به تهران می‌آید.

ولی قبل از اینکه به تهران برسیم، از لحاظ رشد فکری شاهرخ باید چند مورد اساسی را در نظر گرفت. اولاً اینکه خیلی زود از بچگی شاهرخ مبتلا به کتاب‌خوانی می‌شود. در آغاز چیزهای ساده و مورد علاقه دبستانی‌ها؛ مثل آرسن لوپن و جینگزور رجایی. ولی خیلی زود در دبیرستان، و از آن روز برای همیشه، شیفته تفاسیر قرآن و نوشته‌های عرفاست.

باید اضافه کرد که در آن دوره شاهرخ ورزشکار هم بوده و زورخانه‌رو. و این در زورخانه است که شاهرخ مسکوب هسته اصلی زندگی‌اش را پیدا کرده یعنی «شاهنامه» فردوسی.

همیشه از مرشد حسن حرف می‌زد و طنین صدایش برای او زنده و حاضر بود. می‌گوید: «این مرشد حسن آدم بی‌سوادى بود. در حدود پنجاه شصت بیت شاید کمی بیشتر شاهنامه حفظ بود. ولی حالش را حس می‌کرد... در حقیقت فردوسی را مدیون او هستم و خیلی چیزها را مدیون فردوسی. شاهنامه در حقیقت راه مرا به ادبیات بزرگ باز کرد. چون یک کمی که آدم با شاهنامه آشنا می‌شود آسان نیست به سراغ ادبیات میان مایه و متوسط برود. آدم بی‌اختیار نظر بلند می‌شود.»

با دسترسی به این گنجینه شاهرخ مسکوب به تهران می‌آید. بعدها این گنجینه و دوباره زنده کردن آن افق فکری او می‌شود. ولی در آن زمان نطفه‌ای بیشتر نبود. و خلاء فکری را مقابل وقایع روز پر نمی‌کرد.

در آن موقع، نه تنها در ایران بلکه در خیلی از جاهای دنیا، واژه‌های روشنفکری و کمونیست مترادف همدیگر بودند. شاهرخ مسکوب هم بعد از چند ماه در دانشکده حقوق عضو حزب توده می‌شود. مثل اکثر اعضاء، به قول خودش: «از روی احساسات و عواطف برای جبران بی‌عدالتی‌های اجتماع، و چون خواستار عدالت اجتماعی و بشردوستی و وطن‌پرستی بودند.» می‌گوید: «در آن دوره (و روی آن دوره تکیه می‌کنم) حزب توده مجموعه‌ای بود از صادق‌ترین افراد که گرفتار بدترین روش‌ها و بدترین سیاست‌ها شدند. منظورم اکثریت حزب است. یک اقلیتش البته سیاست‌باز بودند و یا احتمالاً می‌دانستند سرشان به کجا بند است.» در ضمن به قول مسکوب: «در مملکت به هم پاشیده و بعد از اشغال متفقین حزب جای امن بود و مثل یک خانواده و یک مذهب علمی.»

بدین ترتیب است که فعالیت حزبی شاهرخ مسکوب شروع می‌شود، کادر و حقوق‌بگیر حزب و تا عضویت در تشکیلات کل و مسئول شهرستان‌ها. دوره حزبی از ۱۳۲۴ شروع می‌شود، برای ده سال و بعد هم دو سال و دو ماه، گو اینکه دیگر توده‌ای نیست، در زندان و تا ۱۳۳۶.

اولین کار نویسندگی مسکوب «تفسیر اخبار خارجی» است در قیام ایران. ولی حتی در آن موقع که خود را وقف فعالیت حزبی می‌کرده، در مسکوب دوگانگی بین حزب و ادبیات وجود

داشته که نه تنها افراد حزبی که او را اگر احیاناً با «شاهنامه» یا «تورات» می‌دیدند تعجب می‌کردند، بلکه خود شاهرخ هم ازین تعجب بی‌نصیب نبوده است. مثلاً از شیراز برای سرکشی به فسا می‌رفته و خمسه نظامی در دست داشته است. می‌گوید: «اوامر بعید: خمسه و انقلاب، برای خودم هم تعجب‌آور بود. ولی نه می‌توانستم از خمسه نظامی دست بردارم نه از کار حزبی.» بار دیگر در لار، در شب کویر، ایلیاد هومر می‌خواند: «از وضع خودم خنده‌ام می‌گرفت که در لار یکی آمده با چهار پنج تا عضو شاخ شکسته بدبخت مفلوک‌تر از خود سر و کله انقلابی می‌زند. با ترس و لرز و مخفی کاری آمده به لار و حالا دارد بالای پشت بام ایلیاد هومر می‌خواند. آن حماسه باشکوه، در پنهانکاری و ترس.»

بعد از مدتی غلبه با سیاست است. ولی کم‌کم دو گانگی دیگری در شاهرخ و این بار در مورد حزب پیدا می‌شود: از جمله قضیه آذربایجان، فردپرستی استالینی و به‌خصوص رفتار حزب توده با دکتر محمد مصدق، تا بعداً یک روز در زندان می‌فهمد که دیگر توده‌ای نیست. نه به خاطر اقدامات مقامات انتظامی مثل شکنجه و غیره که در عقایدش اثری ندارد. بلکه از رفتار مسئولین حزبی در زندان، و تمام لفاظی‌های معمول برای پوشاندن حقایق بعد از دستگیری سازمان افسران و بی‌لیاقتی گردانندگان و متلاشی شدن حزب و به‌خصوص دو امر مهم‌تر. می‌گوید: «گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و جنایات استالینی را توی زندان خواندم. چیزی بود که می‌خواندیم برای اینکه حالمان بد بشود و کیف کنیم. بعد ماجرای مجارستان پیش آمد. این دو تا حادثه‌ای بود که مرا زیر و رو کرد. این دو حادثه بحرانی در من پیش آورد که در حدود یک ماه ادامه داشت و آخر کار به اینجا رسید که پیش خودم فکر کردم که خوب حالا بالاخره چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی زنده بمانی یا نمی‌خواهی زنده بمانی؟ دیدم نه قویاً می‌خواهم زنده بمانم و هیچ راه دومی نمی‌خواهم انتخاب بکنم جز این. یادم هست که به خودم گفتم مرتیکه اگر می‌خواهی زنده بمانی همین عقل ناقص احمقانه گنجشکی خودت را به کار بینداز. به همین ناچاری اعتماد کنی، و همین را ملاک کار قرار بدهی.»

در سلول انفرادی زندان، کتاب ممنوع بود ولی بعد از انفرادی مسکوب زیاد کتاب می‌خواند، «شاهنامه» درس می‌داد. می‌گوید: «در حقیقت در آنجا، در آن گفتگوها مقدمه رستم و اسفندیار نوشته شد. بعد که بیرون آمدم، بعد از چند سال، روی کاغذ آمد.»

پس از آزادی شاهرخ مسکوب در یک کارخانه فلزکاری و یک شرکت ساختمانی کار می‌کند و از سال ۱۳۳۹ به بعد در سازمان برنامه و مدتی هم در «جلب سیاحان».

فوراً بعد از زندان به قول خودش دوره‌ای از «اتودستروکسیون» می‌گذراند. «می‌زدم خودم را داغون می‌کردم. از نظر روانی. یک دو سالی به شدت این‌طور بود... با لودگی و ولنگاری و عذاب وجدان و برگشت به دوره گذشته...» «در آن زمان یک چیز هنوز وجود داشت که حس می‌کردم

مرا نگه می‌دارد که نمی‌گذارد غرق بشوم و آن مطالعه بعضی از متن‌ها بود. در همان دوره بود که من بارها و بارها ادیب را می‌خواندم. فقط جمعه‌ها وقت داشتیم، در طی یک سال و نیم ترجمه آن طول کشید.

در ادبیات فارسی هم بیشتر داستان سیاوش را در «شاهنامه»، یک مقداری مثنوی و بعضی کتابهای «تورات»: ایوب، مزامیر، غزل غزل‌ها و جامعه... اصلاً فکر می‌کردم ایرانی بودن گرفتاری‌ها و بدبختی‌های فراوانی دارد. ولی زبان فارسی، ادبیات فارسی همه چیز را جبران می‌کند. با خواندن این آثار فکر می‌کردم وقتی بر سر دیگران، آدم‌هایی مثل ادیب یا سیاوش، ایوب یا اسفندیار یک چنین بلاهایی آمده بر سر ما چیزی نیامده. البته مقایسه بلند پروازانه ایست ولی در ضمن تسلی فوق‌العاده است.» «هویت مرا در پنج شش سال اول بعد از زندان اینها قوام می‌داد. فلسفه آلمان را کمی دیرتر با مطالعه استتیک هگل شروع کردم. منظورم از فلسفه آلمان فقط هگل و کانت است آن هم ناقص. که همین نزدیک ده سالی مرا از مطالعه رمان و ادبیات محض اروپایی دور کرد. و تئوری رمان لوکاچ که تحسین و تعجب مرا برمی‌انگیخت.»

نه تنها شناخت شاهرخ مسکوب از فرهنگ و تاریخ ایران شگفت‌انگیز بود بلکه او با فرهنگ غرب بسیار و عمیقاً آشنا بود. تا آنجایی که نسبت به آن هیچ عقده‌ای نداشته باشد. به شوخی به شاهرخ می‌گفتم که برای او فرهنگ غرب مثل کودی است که باعث باروری و شناختش از فرهنگ ایران شده. بدون شناخت فرهنگ غرب کارهای مسکوب درباره ادبیات ایران مثل سوگ سیاوش و در کوی دوست که در عرض سال‌ها نوشت هرگز وجود نمی‌داشت. چون نه این طریق برخورد با ادبیات در ایران مرسوم است نه این وسعت نظر و عمق. خود مسکوب نوشتن در کوی دوست را مدیون خواندن مرگ ویرژیل از هرمن بروخ می‌دانست.

ولی شاهرخ مسکوب نه غربی بود، نه غرب‌زده. و نه درگیری منفی با غرب داشت. خوب می‌دانست که برای زنده ماندن ایران و فرهنگ ایران شناخت عمیق غرب لازم است. شاهرخ مسکوب عاشق فرهنگ قدیم برای امروز بود نه سنت پرست. می‌دانست که بدون نگاه به آینده سنت خفه می‌شود و خفقان می‌آورد. می‌گفت: «ما برای آنکه در مقابل تجدد و مدرنیته که جهانی شده بتوانیم ادامه حیات بدهیم از راه پناه بردن به سنت به نتیجه‌ای نمی‌رسیم. باید ابزارش را بشناسیم و به آن نزدیک بشویم، به دست بگیریم و بتوانیم با آن به نحوی کنار بیاییم. من آن نحو را نمی‌دانم چیست ولی مسلماً پناه بردن به سنت نیست. نفی غرب نیست. این غرب یک گیری است که جهان را گرفت. ما با نفی آن نمی‌توانیم خودمان را اثبات کنیم.»

به خاطر این فکر و اعتقاد بود که شاهرخ مسکوب متوجه وقایعی که در چند سال پیش از انقلاب در ایران رخ می‌داد، یعنی بازگشت به سنت نشد. این خود یکی از آن «ناآگاهی‌ها» بود که به خاطرش شاهرخ به خود ایراد می‌گرفت.

به قول خودش نه وزن سنت را می‌شناخت و نه «توده‌ها» را. شاید اذعان این عدم شناخت توده‌ها از زبان کسی که سال‌های زیادی «توده‌ای» بوده عجیب به نظر برسد. ولی «توده‌ها» را کسانی می‌شناسند و در دست می‌گیرند که در طلب قدرتند، نه شاهرخ مسکوب با آن آزادمندی و حس داد. مسکوب می‌گوید که در ابتدا «یک تماشاچی تحسین‌کننده انقلاب» بوده تا بیست روز بعد از انقلاب و شرکت در تظاهرات زنان در هشتم اسفند.

یک سال و خرده‌ای بعد از انقلاب، اول به خاطر مرضی به پاریس می‌آید. بعد کاری پیدا می‌شود و مسکوب در پاریس می‌ماند. ابتدا با دوست نزدیکش داریوش شایگان و همکارشان کریستیان ژامبه، هر کدام در بخشی از تحقیقات راجع به هانری کربن، در تشکیلات فرهنگی اسمعیلیان پاریس کار می‌کند. بعد هم که آنجا بسته شد، شاهرخ همکار خواهرزاده‌اش می‌شود در دکه عکاسی...

در کتاب روزها در راه - یادداشت‌های این زمان و اثری نمونه - هم جریان انقلاب هست و بعداً مشکلات زندگی در غربت. آسمان خاکستری پاریس و فشار روحی، و مسافرت‌های مرتب به لندن برای تدریس زبان فارسی، شدیداً شاهرخ را رنج می‌داد که مسافرنامه به اسم مستعار ش البرزی؛ و در جهت مخالف این همه تاریکی‌ها گفتگو در باغ نشان‌هایی است از آن دوره... ولی درین سال‌ها حواس شاهرخ جویای آگاهی بخشی از تاریخ ایران بود که تاکنون بدان نپرداخته بود. و حالا فکر می‌کرد که آن روزگار تاریخی زاینده وضع امروزی ایران است و ریشه‌های حکومت مذهبی در دوران صفویه کاشته شده. می‌گوید: «باید اعتراف کنم که اساساً در زمینه ادبیات و تاریخ هم به چهار قرن اخیر بی‌توجه بودم و همیشه پیش خودم می‌گفتم این دوره انحطاط و ابتذال بوده و خبری نیست. تاریخ فرهنگی، و از طرفی دیگر فعالیت سیاسی و فکری مذهب‌یون و خواسته‌های آنها، درین دوره برایم جالب نبود. بعد از تجربه اخیر و بعد از انقلاب همین دوره بدل شده به یک نوع وسواس فکری که ولم نمی‌کند. حالا بیشتر این چهار صد سال است که اکثراً مورد توجهم است که ببینم چی شد که همچنین شد.»

از کارهای این سال‌ها، از مسکوب همگی ملیت و زبان و داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع را می‌شناسیم ولی کمتر دو کتاب دیگر جهاد و شهادت و بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام، مقالات دیگری هم درین سال‌ها نوشت که بعداً به صورت کتابی به عنوان چند گفتار در فرهنگ ایران چاپ کرد.

بعد از خواندن این کتاب به شوخی گفتم می‌بایستی اسم این کتاب را گذاشته بودی «از فریدون تا فریدون» چون در مقاله اول کتاب صحبت از فریدون اسطوره‌ای بود و در مقاله آخر از دوستان فریدون رهنما. به شکلی که از آغاز دنیای ایران تا دوره معاصر، چه در آثارش راجع به ادبیات دوران مختلف، چه در یادداشت‌ها، یا در گفتگو با بنوع‌بیزی، چه در خاطرات ازین و آن

دوست، چه در متن‌های دیگر، نوشته‌های مختلف شاهرخ با بعدهاى متعددشان به خودى خود نشانه يك نويسنده و روشنفكر كامل اين قرن ايران است. نقشه وطنى است كه شاهرخ مسكوب خود را از آن مى‌دانست و با بودن در فرنگ بيش از پيش در آن مى‌زيست: فرهنگ ايران.

اگر اجازه بدهيد، قبل از اينكه دو مرتبه رشته كلام را به خود شاهرخ بدهم كه از آثارش صحبت كند، از بيرون ببينيم به‌طور كلي جاى او در نويسندگى كجاست.

خود شاهرخ موافق بود كه كارهاى او را essai مى‌شود ناميد كه گويا در قديم معادل فارسى آن «مقاله» مثل چهار مقاله معروف بوده است و در مورد آن امروزه واژه «جستار» را به كار مى‌برند.

براي روشن شدن مطلب بهتر است، گرچه كمى «آخوندى» مى‌شود كه بايد ببخشيد، اسم چند Essayiste بزرگ را ذكر كنم.

مى‌توان اكثر نوشته‌هاى عرفانى ايران را نام برد ولى با غربى‌ها بيشتر آشنائى دارم: افلاطون، مايستر اكهارت كه شاهرخ به او خيلى ارادت داشت، مونتيني، ديبدو و بودلر وقتى از هنر صحبت مى‌كنند، نيچه تولد تراژدى و زرا توسترا و در قرن بيستم كسانى كه در مورد ادبيات نوشته‌اند كه با كارشان شاهرخ آشنائى داشت: لوكاچ جوان، والتر بنيامين موريس بلاشه، هرمان بروخ. اينها چند Essayiste هستند و شاهرخ فكر مى‌كرد كه او هم Essayiste است.

Essayiste رابطى است بين دنياى زندگى، شعر و هنر و دنياى فكر و عرفان و فلسفه، بين دنياى جسمى، حسى و تصويرى و دنياى فكر و ايده ولى نه به وسيله concept. نه مثل نوشته‌هاى ارسطو و كانت و هگل رساله سيستمى است، نه شعر است، نه نقاشى و نه زندگى ملموس.

تعريف‌هاى مختلف از essai هست كه فقط يكي از آن را ذكر مى‌كنم «يك essai اثرى است از نويسنده‌اى غير متخصص براي خواننده‌هاى غير متخصص». مقصود اين نيست كه Essayiste در مطلب مورد نظرش تخصص ندارد و تحقيق نكرده، بلكه قبلاً تحقيق و تخصص و عملش را در رختكن مى‌گذارد و هدفش بحث و جدال نيست. مسائل مهم‌تر و بزرگترى را در نظر دارد كه مستقيماً با وجود و جهان و انسان و زمان و خلقت و تاريخ و زندگاني و مرگ و سخن مربوطند نه به قيل و قال مدرسه. بين تحقيق و essai توافقي كلى است كه دقيقاً به وسيله والتر بنيامين تعريف شد: «محقق به هيضم و خاكستر توجه دارد، Essayiste به آتش». نه اينكه شاهرخ مسكوب متخصص فردوسى نبود؛ بيش از شصت سال مرتباً فردوسى مى‌خواند و به «شاهنامه» فكر مى‌كرد و هر اثر ديگرى چه از ايرانيان و چه از ساير آثار دنيا مى‌خواند باز ذهنش متوجه «شاهنامه» بود و يكي از كارهاى ناتمامش مقايسه «شاهنامه» بود با ساير آثار بزرگ دنيا.

شاهرخ مسکوب مصحح نبود، ولی کارهای محققین را به خوبی می‌شناخت. ولی برای او هزار و یک چیز دیگر هم لازم بود که اکثر متخصصین که به اجبار باید به یک نقطه معین پیله کنند در کار خود از آن بویی نبرده‌اند. نوشته شاهرخ مسکوب احتیاج دارد به فلسفه، تاریخ، عرفان، زبان‌شناسی، زیبایی‌شناسی، جامعه‌شناسی، شناخت ادیان و اسطوره‌های ایرانی، هند و اروپایی و اسطوره‌ها و کتابهای مقدس سایر ادیان و شناخت ادبیات ایران و دنیا و غیره و غیره. نوشته‌های بزرگ مسکوب بعدهای مختلف و قشرهای متفاوت دارند. این از تجزیه و تحلیل‌های سیاسی و تاریخی اجتماعی شروع می‌شود تا مسائل ظریف عرفانی و ادبی.

معمولاً مجموعه خواننده یا بیننده‌های یک اثر ادبی و هنری می‌خواهند به قول معروف «حال کنند»، کار Essayiste این است که این «حال کردن» را به بدهای اساسی تری تبدیل کند. ابدی بودن آثاری چون فردوسی و حافظ احتیاج به نوشته‌هایی نظیر essai‌های شاهرخ مسکوب دارند تا طنین امروزی آنها را بشنویم. به این وسیله است که یک فرهنگ زنده می‌ماند.

این به آن معنا نیست که مسکوب حقیقت ازلی و ابدی این آثار را بیان کرده و جایی برای دیگری و فردا نیست. شاهرخ به «انجیل»‌ها خیلی علاقه داشت. چون چهار «انجیل» چهارگونه روایت زندگانی و گفته‌های مسیح هستند که گاهی با هم متفاوتند. یعنی اینکه حقیقت و گفتار آن یکی نیست و جوانب مختلف دارد و احتیاج به دیدگاه‌های مختلف مسئله همین است. شاهرخ هرگز فکر نمی‌کرد که حافظ مسکوب یا فردوسی مسکوب هر نوع برخورد دیگر با این آثار را نفی یا قدغن می‌کند؛ فکر می‌کرد کارش راهیست به حقیقت آنها که در دوردست هستند و یک مرتبه نمی‌شود به آن رسید. این دقیقاً کار essai است.

خواندن essai کمتر از نوشتن آن مشکل نیست. گاه اتفاق می‌افتاد، اگرچه خیلی به ندرت، که از نبودن خواننده یا کندفهمی حتی بعضی از دوستان گله کند. می‌گفتم، ولی احتیاجی به گفته من نبود، خودش می‌دانست که نویسنده واقعی برای خدای نایافته چیز می‌نویسد نه برای فهم فوری این و آن. تکیه کلام شاهرخ شده بود که می‌گفت: «نوشتن برای من نوعی عبادت است». یا به عبارتی دیگر: «گره‌گشایی کاری فروبسته، یعنی راهی از بن بست و گشودن روزنه‌ای به سوی چشم‌اندازی بازتر و اندیشه‌ای آزادتر.»

در این رابطه و در اهمیت فکر، essai به فلسفه و عرفان نزدیک است. ولی چون essai جستر یک حقیقت است و نه تدوین رساله‌ای درباره حقیقتی کلی، و چون essai، با آنکه از حافظ یا فردوسی سخن می‌گوید در عین حال بازگوی مسائل و نظر کاملاً شخصی است، essai به ادبیات نزدیک است و جزیی از ادبیات است. اهمیت زبان و سخن برای شاهرخ مسکوب از همین جاست.

می‌گوید: «من از کلاس هشتم گرایش پیدا کردم به خواندن ادبیات کلاسیک و نثر.

به‌خصوص متوجه نثر عرفانی شدم، می‌خواندم و لذت می‌بردم... از نفس این نوع حرف‌زدن، از موسیقی کلام و حسی که در آن بود که هنوز هم هست... موقع چیز نوشتن این حس شدیدتر شد. حس می‌شود مثل جسم، تپله... مثل سنگ ریزه یا موم است زیر انگشت‌هایم، شبیه کار مجسمه‌ساز است. یعنی کلمه را باید لمس کنم تا ببینم این همان است که معنی را می‌رساند یا نه... یک رابطه بین فکر و زبان و حس و کلام وجود دارد. رابطه‌ای مستقیم است. هم بی‌واسطه و هم متعالی است... حقیقت زبان در آنجایی است که امکان فکر کردن به آدم می‌دهد. تفکر را بر می‌انگیزد... در آنجایی است که به آدم امکان تخیل می‌دهد و فکرهایی آدم می‌کند که احتمالاً توی زندگی عملی بهش دست پیدا نمی‌کند و به واقعیت مربوط نیست. منتهی همان فکرها حقیقت آدم را می‌سازد، سبب می‌شود که آدم از واقعیت فراتر برود.»

برای مسکوب حقیقت یک امر معنوی و اخلاقی دست نیافتنی است. جای حقیقت سخن است. ازین‌رو زبان است و او نیست که زبان را تعیین می‌کند. می‌گوید: مثلاً «در نوشته ملیت و زبان که می‌خواهد یک امر تاریخی - اجتماعی را بیان کند، زبان فقط به قصد دادن اطلاع به کار گرفته شده نه ایجاد یک حقیقت دیگری که بخواهد احتمالاً راهی به آن باز کند.» و این زبان هیچ ربطی ندارد مثلاً به زبانی که در کتاب در کوی دوست پیدا شده، «می‌گویم پیدا شده برای اینکه من زبان را انتخاب نکردم. اساساً مطلب یا فکر است که زبان خودش را پیدا می‌کند و به کار می‌گیرد. نویسنده تکلیف زبان را روشن نمی‌کند بلکه زبان است که تکلیف نویسنده را روشن می‌کند. هر فکری زبان خودش را دارد. به همین مناسبت فکرها که متفاوت بشوند زبان هم تفاوت می‌کند. به من بعضی‌ها ایراد می‌گیرند که تو سبک مشخصی نداری که درست است. من سبک خاصی ندارم به دلیل اینکه اختیار زبان دست خودم نیست. موضوع‌های مختلف زبان‌های مختلف دارند.» که این خود باز تعریفی است از *essai*.

به جز ایراد به نداشتن سبک خاص، بعضی‌ها هم خیال می‌کنند که چون برای خود مسکوب، به قول خودش: «شاهرخ مسکوب بعد از زندان حقیقت بیشتری دارد تا شاهرخ مسکوب فعال سیاسی متعهد»، در نتیجه شاهرخ مسکوب نویسنده در برج عاجی نشسته و با یک مشت رفتگان سر و کار دارد.

ولی برای او تهمد بعدها دیگری داشت. می‌گوید: «مقارن افتادن به زندان از مسائل اجتماعی منتقل شده بودم به مسائل اگر بشود کلی‌تر، وجودی (اگزیستانسیل)... فکر کردم که آدمی که دست به قلم می‌برد باید در قبال جهان، در قبال هستی و در قبال خودش متعهد باشد. اجتماع آن وقت یک جزیی است ازین همه.»

از طرف دیگر مسکوب تأکید می‌کند که «فردوسی، سهروردی، عطار، خیام، حافظ، بیشتر بزرگان ما حاشیه‌ای هستند و علی‌رغم اجتماع، هنرشان در کناره گرفتن از اجتماع رشد کرده. در

نوعی دور شدن و در خود بودن.»

باید به حرف مسکوب اضافه کنم که درست به خاطر این کناره‌گیری از اجتماع است که رابطه عمیقی بین کار این بزرگان و زمین و زمان خودشان و آینده وجود دارد. حال ببینیم خود مسکوب چه رابطه‌ای بین آثارش و زمان خود می‌بیند.

می‌گوید: «من نوشته‌هایم در حقیقت برایم درمان دردهای روحیست. یعنی چیزی که برایم مسئله بشود بعداً به صورت نوشته در می‌آید.»

«بعد از زندان، مقدمه ادیپ در حقیقت یک نوع تجربه شخصی است، تجربه شخصی کسی که یک دوره سخت و شدید را از سر گذرانده که یک نوع پاکسازی درش بوده است.»

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار جنگ خوب و خوب است. انگیزه آن مال سال‌های سی و یک و سی و دو بود. یعنی دعوی حزب توده با جبهه ملی و مقابله و جنگ بی‌حاصل نامعقول بین بسیاری از افراد حزب توده - که آرزویی جز بهبود زندگی اجتماعی و غیره و غیره نداشتند، و جبهه ملی هم که همینطور. البته این موضوع اصلاً توی کتاب نیست ولی این چیزی بود که مرا آزار می‌داد. و وقتی رستم و اسفندیار را می‌خواندم می‌دیدم باز همین مسئله است.

می‌گوید: «کتاب بعدی: سوگ سیاوش در سال ۱۳۵۰ منتشر شد. یعنی درست مقارن با جشن‌های دو هزار و پانصد ساله. اثری است در مرگ و رستاخیز که گمان می‌کنم از جهتی به تاریخ و فرهنگ و مذهب ما مربوط است و انتشار آن با جنبش چریک‌ها و شهادت آنها هم‌زمان است. البته این هیچ دانسته و آگاهانه نبود ولی جریانی که داشت می‌گذشت شاید یک جایی که خود من هم ازش خبر ندارم در عمق روح، در ضمیر ناخودآگاه من هم اثر خودش را داشت می‌کرد. برای اینکه یکی از موضوع‌های کتاب مسئله شهادت است.» که اهمیت آن را در سال‌های بعد هم می‌بینیم چه در حوادث انقلاب و چه در تفکر در مورد آنها در کتاب جهاد و شهادت.

می‌گوید: «در موقع نوشتن در کوی دوست در جستجوی آن چیزی بودم، یا آن چیز برایم معما شده بود که جوهر دینی است. اگر بشود گفت، اگر همه دین‌ها در یک جایی به هم می‌رسند، آن کجاست. و به همین مناسبت «قرآن» را خیلی مطالعه می‌کردم، بازگشته بودم به «تورات» و به «انجیل»‌ها، به ادبیات «اخلاقی مذهبی» چینی و ادیان هند و از همه بیشتر «اوستا» و در «اوستا» «گاهان» را که از سال‌های خیلی پیش فکر مرا مشغول می‌کرد. و مسئله‌ام، چیزی که مرا تسخیر کرده بود، شاید در دنباله سوگ سیاوش یک رابطه‌ی متعالی با فراتر از خود، یا نمی‌دانم با روح جهان. با چیزی که از مرگ بزرگ‌تر و وسیع‌تر باشد. نه این نوع گرایش به مذهب را همیشه داشتیم از راه ادبیات مذهبی و عرفانی. وقتی دست به قلم بردم حافظ نمی‌گذاشت، بی‌اختیار از کنه ضمیر باطن بیرون می‌آمد و راه را سد می‌کرد... نوشتن در کوی دوست عملی بود علی‌رغم

اجتماع و دستگاهی که تویش زندگی می‌کردم. آن کتاب باز اندیشیدن عرفان است و تغزل، تغزل به معنی کلی کلمه؛ تجربه نفسانی عرفان و تغزل.»

و باید به گفته مسکوب اضافه کنم: این کتاب که کمی قبل از انقلاب چاپ شد پیشاپیش بینشی از جوهر دین و عرفان دارد کاملاً در جهت عکس برداشتی که ایدئولوگ‌های انقلابی از عرفان داشتند و به عمل گذاشتند.

باز به قول مسکوب، فصل آخر در کوی دوست به شکست منجر می‌شود. می‌گوید: «حافظ دائم به ناتوانی یا بهتر بگویم نامرادی خودش آگاه است و ازین بابت باز بدون اینکه خواسته باشم حالا که فکر می‌کنم و بر می‌گردم می‌بینم شاید بازگوی یک حقیقت اجتماعی است: شکست همه ما...»

بعد از حافظ، نظر مسکوب به دیوان شمس بود. می‌گفت: «به فکر اینکه شکستی است که اگر ما در آگاهی بهش برسیم به یک پیروزی بزرگی رسیده‌ایم. این احتمالاً در مولانا هست. ما در دیوان شمس به شاعری برمی‌خوریم که شادترین آدم دنیاست، یک شادی نفسانی، یک شادی معنوی و روحی دارد که در هیچکس نیست و خودش هم تعجب می‌کند.»

با قصد نوشتن این کتاب شاهرخ مسکوب به پاریس آمده بود ولی به جای شادی نفسانی مولانا به مسائل فقهی پرداخت و به جای نورگیر آسمان خاکستری و تدریس زبان فارسی به اسمعیلیان در لندن افتاد.

آنچه که شاهرخ را از دست این چیزها، از دست فقه و اوضاع ایران و اوضاع جهان و خواندن کافکا و از زیر بار شرایط سخت زندگی روزمره نجات می‌بخشید و به او نیروی مقاومت و پایداری می‌داد قرائت مداوم «شاهنامه» بود. می‌گفت: «در حماسه آرزوهای آدم برآورده می‌شود و امکاناتش حد ندارد. و من در یک اجتماعی زندگی می‌کنم که آرزوهایم برآورده نشده، در برابرش عاجزم. آن، جبران اینست.»

راه شاهرخ مسکوب او را به آخرین کتابش ارمغان مور هدایت می‌کرد که برای خود او جنبه نقطه عطف زندگیش را داشت. ذکر کردم که شاهرخ مسکوب همیشه از مرشدی صحبت می‌کرد که در زورخانه اصفهان فردوسی می‌خواند. آشنایی و علاقه او به شاهنامه از آنجا شروع شده بود که در عرض زمان به گوشت و خون و روح شاهرخ، به اخلاق حماسی و فکر آزادمنش او تبدیل شده بود.

از وقتی که شاهرخ را می‌شناختم همیشه صحبت از کتابی درباره فردوسی می‌کرد. نه مثل مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار یا سوگ سیاوش نه درباره یک قسمت یا یک مسئله بلکه فردوسی مثل یک دنیا، مثل دنیا و وجود با همه ابعادش.

اگر شاهرخ مسکوب این کتاب را نوشته بود یا اگر این کتاب ناتمام مانده بود درگذشتش واقعاً

فاجعه بود. ولی شخصاً مطمئن هستم که بیماری شاهرخ دقیقاً از آن موقع شروع شد که این کتاب را به پایان رساند چون به مقصد رسیده بود.

عنوان فصل آخر این کتاب «سخن» است و این فصل چنین شروع می‌شود:

«به نوشیروان گفتند، در هندوستان کوهی است و بر آن کوه گیاهی که مرده را زنده می‌کند.

معلوم شد که آن کوه «دانش» و آن گیاه «سخن» است.»

در جایی دیگر: «شاعر مرگ آگاه برای بنیاد کردن، ساختن و پرداختن خود به سخن روی می‌آورد تا آن را چون بنایی ماندگار پی افکند، پناهگاهی برای حضور در گذشته و آینده. زنده کردن مردگان و زنده ماندن خود. از مرگ در گذشتن و آن را پس پشت گذاشتن، به تن مردن و به نام ماندن...»

و در جایی دیگر: «زمانه نمی‌تواند اثر دادگران را پنهان کند و سخن شاعر با سربان در گذشته، یاد و یادگار آنان را «جوان» و «این زمانی» می‌کند. آنگاه، پس از این «بازآفرینی» رفتگان، شاعر چون خداوند زمان، می‌تواند بی‌دریغی و حسرتی از «زمان خود» در بگذرد، بمیرد بی‌آنکه مردنی و از یاد رفتنی باشد.»

کتاب ارمغان مور با این جمله پایان می‌یابد: «سخن پادزهر زمان است که چون باد ما را می‌برد. پس از مرگ تنها "سخن ماند از ما همی یادگار"»^۱

این تعریف کار خود شاهرخ مسکوب هم هست. زنده کردن مردگان و زنده ماندن خود، پناهگاهی برای حضور در گذشته و آینده به وسیله سخن و با نوشتن، و در حقیقت به معنای بازشناسایی و ارزشیابی امروزی از فرهنگ دیروز ایران برای فردا.

۱. در چاپ فصل آخر ارمغان مور در مجله ایران‌نامه مطلب با جمله بالا پایان می‌یابد، ولی در خود کتاب، به قرار اطلاع، به خواست مسکوب دو پاراگراف نهایی که تکراری می‌نموده حذف شده است. جمله پایانی کتاب حال چنین است: «... و اینک پس از هزار سال نه خانه شعر ویران شده است و نه خانه خدا فراموش! خانه در برابر زمان و سرنوشت ایستاده است.» (سردبیر بخارا)